

به نام خداوند قلم، زیبایی و عشق

به سپیدی یک رؤیا

فاطمه سلیمانی ازندریانی

کتاب نیستان

سلیمانی ازندریانی، فاطمه.
به سپیدی یک رؤیا. فاطمه سلیمانی ازندریانی.
تهران: کتاب نیستان، ۱۳۹۴.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۸۲۶-۴
داستان‌های فارسی. قرن ۱۴.
۱۳۹۴ ب۳۶۴ / PIR ۸۳۴۲
۸۳/۶۲
۴۱۳۳۸۰۹

به سپیدی یک رؤیا

فاطمه سلیمانی ازندریانی

طرح جلد از نرگس زبانی

کتاب نیستان

چاپ اول ۱۳۹۴ ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۸۲۶-۴

چاپ و صحافی: کانونچاپ

نیستان: ۵-۲۲۶۱۲۴۴۳

۱۰۵۰۰ تومان

ارتباط با شما ۳۰۰۰۸۵۵۲

www.neyestanbook.com

به سپیدی یک رؤیا

درود بر تو ای دختر رسول خدا
درود بر تو ای دختر فاطمه و خدیجه
درود بر تو ای دختر امیر مؤمنان
درود بر تو ای دختر حسن و حسین
درود بر تو ای دختر ولی خدا
درود بر تو ای خواهر ولی خدا
درود بر تو ای عمه ولی خدا
درود بر تو ای دختر موسی بن جعفر

قنداق می‌کشتی مرا. چگونه بنشینم و ببینم اشک‌های فاطمه را، این گریه‌ها در فراق برادر را، برادری که هنوز گرد و خاک مرکبش بر زمین نشسته گویی هزار سال است که رفته؟! ای کاش همه وجودم آب می‌شد تا بتوانم آتش این غم را خاموش کنم.

بقیع را هرگز این همه غریب ندیده بودم. وداع آخرمان همین جا بود. ابوالحسن بعد از وداع با پیامبر از ما و خاندانش وداع کرد و به سوی بیت‌الله رهسپار شد. خودش هم می‌گریست. چندین بار به سوی حرم پیامبر رفت و بازگشت...

با هر بار رفت و بازگشت امام، با هر بار زیارت امام، نیشتری به روح و قلب ما وارد می‌شد...

معول سیستانی شاید از همه جا بی‌خبر بود که خود را به حضور امام رساند، سلام کرد و سفر به خیر گفت...

امام سلامش را جواب گفت و فرمود: معول مرا خوب بنگر! من از کنار جدم دور می‌شوم و در غربت جان می‌سپارم و در کنار هارون دفن می‌شوم...

خدا را شکر که خواهران حضرت این کلام امام را نشنیدند، وگرنه... من خدمتکار که آتش به جانم افتاده، وای به حال اهل حرم امام. چه می‌کنند با این غم؟!

روی زمین می‌نشینم: زینب این همه بی‌تابی نکن. وای فاطمه‌ام این همه ناخن بر این خاک نکش. ام‌کلثوم گریه نکن. آمنه جان، به خدا توکل کن. خدیجه جان برخیز. برخیزید، دنیا که به آخر نرسیده. ابوالحسن چند وقت به سفر می‌رود. بر می‌گردد ان‌شاءالله...

اسماء همه خشمش را نثارم می‌کند: تو ابوالحسن را به دروغ‌گویی متهم می‌کنی؟!

فصل ۱

مگر می‌شود گریه نکرد؟! مگر می‌شود ضجه نزد؟! مگر می‌شود ماتم نگرفت؟!

خورشید از آسمان برود، روزگار آسمان سیاه نمی‌شود؟! ابوالحسن امر به عزاداری کرده است. مدینه یکپارچه شیون و گریه شده.

واین دختران موسی‌بن‌جعفرند که ناخن به خاک می‌کشند و اشک روان می‌کنند پی مرکب علی این قافله. گویی زبانم لال این تابوت است که علی را می‌برد...

نگ بر این طایفه، لعنت به بنی‌عباس! ببین چگونه خودشان را منسوب به پیامبر می‌دانند و دردانه‌های پیامبر را...

هیچ نگویم بهتر است. این قوم، روسیاه دنیا و عقبی است. عبای سیاهشان بیرق رو سیاهی‌شان است. ببین چگونه داغ بر دل این امت گذاشته‌اند!

ای خدای عالمیان! می‌کشتی مرا که شاهد این روزها نباشم. در همان

صدای زنی را شنیدم که می‌گفت: چه کسی زیر بال ما را بگیرد؟ چه کسی مرهم دل ما می‌شود؟

مردی گفت: بعد از ابوالحسن مدینه جای ماندن نیست، جای مردن است!

فاطمه به سمت صدا برگشت و با قامتی استوار ایستاد. با صلابت مردانه و حجب و حیای معصومانه خودش گفت: بشارت بادتان بهشت... از عمه‌ام فاطمه، دختر جعفر صادق شنیدم که از عمه‌اش فاطمه، دختر محمد بن علی و او از عمه‌اش فاطمه، دختر علی بن حسین و او از عمه‌اش فاطمه، دختر حسین بن علی و او از عمه‌اش زینب، دختر علی بن ابی طالب و او از مادرش فاطمه، دخت رسول خدا و او از رسول خدا شنید که «هر کس با محبت آل محمد از این دنیا برود شهید از دنیا رفته...»

آنگاه با خودش زمزمه کرد: کجاست دستی که این شکوفه‌های طوفان زده را از روی زمین بلند کند؟ کجاست آرامش و قرار دل‌هایمان؟ کجا بردند جانشین پدرم را؟ کجا بردند سید و سرورمان را... نور چشممان را... تکیه گاهمان را...

زمزمه‌اش لحن رجز گرفت: بگیرید. خواهرانم بگیرید بر این مصیبت. علی را بردند بی هیچ بازگشتی. علی را به اسیری بردند. بردند تا دست ما از دامنش کوتاه شود. ای وای بر ما! چه کنیم بی علی؟ وای بر ما! وای بر ما اگر جلودی و جلودی‌ها قصد مدینه کنند! وای از آن روز... به خدا پناه می‌برم از مصیبت آن روز...

نام جلودی لرزه بر اندامم می‌انداخت... ندیده بودمش، اما صدایش را شنیده بودم؛ آن هنگام که در کوچه‌های مدینه رجز می‌خواند. آن زمان که پشت در خانه ابوالحسن فریاد می‌زد. مدینه را کوچه به کوچه و خانه به خانه گشته بود. از هارون، دستور گرفته بود، برای غارت اموال علویان.

من غلط می‌کنم. خاک بر دهان من. این چه سخنی است که به من نسبت می‌دهی؟

فاطمه از پشت پرده اشک، اسماء را ملامتگر نگاه می‌کند. اسماء بی‌توجه به فاطمه غیظش را فرو می‌دهد: علی گفت، رفتنم را بازگشتی نیست، تو می‌گویی ان‌شاءالله بر می‌گردد...

عزیزکم برای خدا که سخت نیست!

فاطمه مهربان می‌گوید: علی حجت خداست بر زمین، علی عالم آل محمد است. علی خود می‌داند آنچه بر او خواهد رفت.

جانم به فدای علی! جانم به فدای تو! چه کنم که آتش غمتان سرد شود؟

اسماء بلند می‌گرید: رهایمان کن...

فاطمه انگار که سنگینی همه کوه‌های عالم را بر دوش داشته باشد، دست روی خاک می‌گذارد: سلطان، رهایمان کن... اینجا هنوز بوی علی را می‌دهد... بگذار سینه‌مان را پر کنیم از عطر علی... به مردم بگو بروند... دمی، لحظه‌ای تنها بمانیم، با جای پاهای علی...

قامت راست می‌کنم. احمد را می‌بینم همراه برادرانش که از بدرقه ابوالحسن باز می‌گردند. با ابهت از اسب پیاده می‌شود: فضل، قاسم، خواهرانتان را دریابید... دختران ابوبراهیم را از روی خاک بلند کنید... ابراهیم، زیر بال خواهرانم را بگیرید...

احمد به پدر این دختران شبیه‌تر بود تا به برادر! خودش اول فاطمه را از روی زمین بلند کرد و به من سپردش. برادران تک تک خواهران را با دل‌داری بلند کردند...

بازوی فاطمه را گرفتم و به سوی خانه روان شدیم. قافله‌ای بودیم زخم خورده و از مصیبت برگشته!

رو به آسمان کردم: خدایا سایه ابوالحسن را از سر این خانه کم نکن! نمی دانستم در خیال امام چه می گذرد. نمی دانستم خیال جنگ دارد یا صلح. می ترسیدم از جنگ. هنوز و همیشه هم می ترسم. جنگی اگر باشد، شمشیرها که از نیام بیرون بیایند، اگر همه لشگر مقابل هم به خاک و خون کشیده شوند، بی شک لشگر خودی هم از خراش بی نصیب نمی ماند. ابوالحسن نه شمشیر دست گرفته بود، نه لباس رزم پوشیده بود. ته دلم قرص بود که خیال جنگ ندارد، اما از صلح و تسلیم هم می ترسیدم. چگونه می خواست در برابر جلودی بایستد. اگر جلودی حرمت خانه را می شکست، چگونه او را بدون شمشیر به سزای اعمالش می رساند؟ او را که بویی از رحم و انصاف نبرده بود!

فاطمه انگار فکرم را خوانده بود. دوباره تکرار کرد: تا برادرم در خانه هست هیچ کس پا به این خانه نمی گذارد...

چقدر شبیه برادرش بود این دختر! از آرامش نگاهش، آرامش می گرفتم و از قدرت کلامش، قدرت!

فاطمه شک نداشت که کسی پا به این خانه نخواهد گذاشت! صدای سم اسبها نزدیک تر می شد. خیلی نزدیک. لرزه زمین بیشتر و بیشتر می شد. همه خانه های اطراف را غارت کردند تا رسیدند به خانه ابوالحسن. در را نشکستند! اما با تمام قدرت در را کوبیدند. و اگر کمی بیشتر می کوبیدند، در می شکست. ابوالحسن بی هیچ شتابی در را باز کرد. همه فشرده تر نشستیم و به آغوش هم پناه بردیم. سربازان حکومتی را ندیدیم، حتی سایه هاشان هم معلوم نبود. دورتر از حریم خانه ایستاده بودند. صدای شیطان صفتی فریاد زد: ما باید داخل خانه شویم. مأموریت داریم، همه اموال شما را ضبط کنیم. این حکم خلیفه است.

ابوالحسن، با آرمش جواب داد. اما صلابت و قدرت کلامش مرا هم

برای تاراج بنی هاشم...

بنی عباس بعد از شهادت ابوابراهیم، یاغی تر شده بودند. از انتقام فرزندان موسی بن جعفر می ترسیدند! جلودی را مثل یک مترسک علم کرده بودند برای ترساندن فرزندان پیامبر. برای ترساندن فرزندان انصار و مهاجرین.

جلودی با لشگرش شهر را تسخیر کرده بود. شهر زیر سم اسب هایشان به لرزه درآمده بود. هیچ خانه و سربایی برایشان حرمت نداشت. درها را می شکستند و مثل گرگ های گرسنه هر که سر راهشان می ایستاد می دریدند. لشگر شمر و ابن زیاد بودند که از برزخ بازگشته بودند. به خلخال و گوشواره های دخترکان هم رحم نمی کردند...

هرچه هياهو در عمرم دیده بودم آن شب یکجا دیدم. اگر در خواب بودم خیال می کردم اسرافیل در صور دمیده... از صدای سم اسب های غاصبان مال و ناموس و حرمت، وحشت کرده بودم.

همه اهل خانه می ترسیدند. فاطمه کوچک به آغوشم پناه آورده بود و نگاهش را به قامت برادر دوخته بود. ابوالحسن گاهی راه می رفت و ذکر می گفت. گاه می نشست و ذکر می گفت. نه ترسی داشت و نه اضطرابی. خشم هم اگر داشت، در درون داشت. سرتاپا آرامش بود. نگاهش، قدم هایش، راه رفتنش، نشستنش. ما هم، همه هم ترس داشتیم، هم از آرامش امام و سرورمان آرامش می گرفتیم. فاطمه حتی شاید بیش از همه آرام بود و ترسش از همه کمتر... آرام زیر گوشم گفت: تا برادرم هست هیچ کس جرئت ندارد وارد خانه ما شود. و با نگاه از من تأیید خواست.

و من هم تردید به خودم راه ندادم. فاطمه را محکم در آغوش فشردم و گفتم: تا برادرت هست هیچ کس پا به این خانه نمی گذارد.

با خنده بیگانه بوده‌اند. جمعیت راه را برای عبور خواهران و برادران امامشان باز می‌کردند. هیچ زبانی به دل‌داری و تسلی باز نمی‌شد.

– ان‌شاءالله مسافرتان زود بر می‌گردد...

– سفرش بی‌خطر...

– ما هم همانند شما چشم به راه می‌مانیم...

– مأمون، امام را دعوت کرده، به خاطر آبرویش هم که شده حرمت مهمان را نگاه می‌دارد...

– تا چشم به هم بزیند چشممان به جمال امام روشن شده...

هیچ کس، حتی یک کلمه از این حرف‌ها را نزد اسماء جواب همه را داده بود...

فاطمه آهسته گفت: ای کاش مرا هم برده بود...

گفتم: عزیزکم! اگر تو را می‌برد، هر هجده خواهرت را هم باید

می‌برد.

– حداقل تا مکه می‌رفتیم. مثل محمد و خیزران.

– وداع سخت‌تر می‌شد.

– دوری هم به تأخیر می‌افتاد.

– حتماً صلاح نبوده.

– اگر صلاح بود که حتماً می‌برد. می‌گویم ای کاش صلاح بود که من هم همراهش می‌رفتم.

سخنش کامل نشده بود که صدای اذان بلند شد. آسمان را نگاه کرد و زیر لب گفت: خورشید تازه به نیمه آسمان رسیده.

متعجب نگاهش کردم. دستش را از دستم بیرون آورد و سرعتش را

بیشتر کرد: ای کاش این یک نماز را هم به امامت علی می‌خواندیم...

ترساند: حرمت این خانه را به من ببخشید. حریم این خانه را نشکنید. همین جا بمانید، من خود هرچه در خانه هست می‌آورم.

صدای شیطان صفت حرفی نزد. سکوت کرد. منتظر بودم که بگوید به شما اعتماد ندارم یا زبانم لال— دروغ می‌گویی، اما حرفی نزد. خودشان هم می‌دانند که آل‌الله زبانشان به دروغ باز نمی‌شود.

ابوالحسن در خانه را بست. به خانه برگشت بی‌هیچ کلامی. خود می‌دانستیم از ما چه می‌خواهد. ولوله‌ای در خانه افتاد. هرکه هرچه داشت در مقابلش گذاشت. حتی لباس‌های کهنه. گوشواره‌های فاطمه را خودم از گوشش بیرون آوردم. اعتراض نکرد. از این سکوتش دلم سوخت. دل‌داری‌اش دادم: بعدها بهترش را...

کلامم را برید: گوشواره که هیچ، برادرم، جانم را هم بخواهد می‌دهم... بهتر و برتر از گوشواره و همه زینت دنیا، سایه برادرم است بر سر اهل این خانه و این امت.

مو به تنم راست شد از این کلام با صلابت که از دهان دختری کوچک و دردانه بیرون آمد. این دردانه هیچ چیز از این دنیا نمی‌خواست جز سایه برادر و اینک که برادر را در راه سفر بی‌بازگشت می‌دید، بدون خواهر و هیچ یک از اهل بیت، مدام با خودش زمزمه می‌کرد که: خواهرانم بگریید بر این مصیبت. علی را بردند بی‌هیچ بازگشتی. سید و سرورمان را... نورچشممان را... تکیه‌گاهمان را... تکیه‌گاهمان را... تکیه‌گاهمان را...

وای بر ما اگر جلودی و جلودی‌ها قصد مدینه کنند! به خدا پناه می‌برم از مصیبت آن روز...

این قافله غارت زده، همچون نهال‌های خمیده در طوفان به سوی خانه روان شدند. اهل مدینه همه گریان بودند و ماتم زده. گویی از ازل

نام خدا، من از تو به خدای رحمان پناه می‌برم، اگر پرهیزگار باشی یا غیر پرهیزگار...»

مانده بودم بین زمین و آسمان. نمی‌توانستم نمازم را بشکنم. قنوتم را هم که نصفه و نمیه تمام می‌کردم، تشهد و سلام نمازم را هم هر چقدر تند می‌خواندم، به گرد پای فاطمه هم نمی‌رسیدم...

نمازم را تمام کردم و دل‌شکسته منتظر برگشتن فاطمه شدم. وقتی برگشت آشکارا سبک شده بود. چشمانش هنوز غمبار بود، اما با لبخند سلام داد. گفتم: کجا رفته بودی در این تاریکی شب؟!

– به زیارت رسول خدا...

– فقط رسول خدا؟!

کنارم نشست و دستم را باز کرد و مشتی خاک کف دستم ریخت. خاک را بوئیدم. اشکم را با گوشه دامنم پاک کردم و گفتم: نمی‌شود یک بار چشمانم را ببندی و مرا هم با خود ببری؟

صورت‌م را بوسید و چیزی نگفت. گفتم: فقط یک آرزو به درگاه خداوند دارم. فقط یک بار زیارت مزار زهرای مرضیه...

نم اشکی گوشه چشمش نشست. گفتم: این آرزوی تمام شیعیان علی است. اما حکمت خداوند صبر است برای آنان. صبر تا روز موعود...

– کی می‌رسد این روز موعود؟

– فقط خدا می‌داند!

آهی کشیدم: به زیارت که می‌روی دعا کن این روز موعود زود از راه برسد...

– دعا می‌کنم...

از گوشه چشم نگاهش کردم: معلوم است که زیاد هم دعا می‌کنی! خیلی زیاد!

و باز به آسمان نگاه کرد. نماز ظهر را به امامت احمد خواندیم. بعد از ابوالحسن، احمد بزرگ بنی‌هاشم بود. و چقدر این مرد بزرگ و بزرگوار بود. بعد از خبر شهادت ابوابراهیم همه مردم مدینه با احمد به عنوان پسر بزرگ‌تر و جانشین امام بیعت کردند. احمد بعد از اینکه از همه بیعت گرفت، بالای منبر رفت و خطبه خواند. گفت: همان‌طور که همه شما با من بیعت کردید، من با برادرم علی بیعت می‌کنم که او امام بعد از این است.

و حال احمد بزرگ این خاندان بود بعد از ابوالحسن...

بعد از نماز فاطمه آرام‌تر شده بود. بقیه خواهران هم همین‌طور. گریه کردنشان دیگر صدا نداشت. فقط اشک بود و آه. از مسجد که به خانه باز می‌گشتیم فاطمه آسمان را نگاه کرد و گفت: خورشید امروز قصد غروب کردن ندارد...

اینکه چرا این همه منتظر شب بود عجیب نبود. داستان فاطمه را محکم در دست گرفتم. نباید یک لحظه هم از فاطمه غافل می‌شدم. بهترین فرصت بود تا به مرادم برسم. همین یک آرزو. تا شب به بهانه دل‌داری دادن یک لحظه هم از فاطمه جدا نشدم...

آن روز هم که نه خورشید خیال رفتن داشت، نه شب خیال آمدن.

تا شب هزای سال گذشت. با اینکه می‌دانستم فاطمه خیال خواب ندارد، رختخوابش را پهن کردم. من هم قصد نداشتم بخوابم. سجاده‌ام را گوشه‌ای پهن کردم و به نماز ایستادم. فاطمه هم نشسته بود و ذکر می‌گفت. نماز می‌خواندم، اما همه حواسم به فاطمه بود. به قنوت آخر که رسیدم، هنوز استغفرالله اول را نگفته بودم که گفت: برای من هم دعا کن و بعد صدای پایش را شنیدم و زمزمه‌اش را که حرز ابوالحسن را نجوا می‌کرد: «به نام خدا که رحمتش بسیار و مهربانی‌اش همیشگی است، به

به حسن و حسین، دردانه‌های پیامبر می‌برند، چرا یکی‌شان ابوالحسن می‌شود و یکی عباس؟!
مشت خاک کف دستم را بوئیدم و گفتم: چون یکی یوسف است و بقیه در حسرت مقام یوسف...

باز گرد غم بر چهره‌اش نشست: دلم از همین می‌سوزد... به جای اینکه یار و یاور برادر باشند، در مقابلند. عباس که از همان اول شمشیرش را از رو بسته، زید هم که نافرمانی‌ها و سرکشی‌هایش بیشتر بنی‌هاشم را به زحمت می‌اندازد تا بنی‌عباس را.

قلبم سنگینی می‌کرد از شنیدن نام این دو نابردار. همیشه در دل نفرینشان می‌کردم، اما فقط در دل... با چه جسارتی در مقابل خواهر، برادر را نفرین می‌کردم؟ برادر هر چقدر هم که دشمن باشد باز پاره‌ای از تن خواهر است. اما هر وقت که به یاد می‌آورم، به جای عباس من شرمگین می‌شوم. با چه رویی ابوالحسن را به محکمه برد؟ با وقاحت و بی‌شرمی در برابر قاضی ایستاده بود و گفته بود که ابوالحسن، وصیت نامه موسی بن جعفر را باز کرده. درون این نامه برای ما گنج و جواهر است و او می‌خواهد همه را برای خود بردارد و به ما چیزی ندهد و هر چه را پدرمان باقی گذارده، برای خود برداشته و ما را با فقر و تنگ‌دستی رها نموده است...

اما خدا خواست و رسوا شد... زید هم که مدام، بدون اجازه امام در حال شورش علیه عباسیان بود؛ با بی‌رحمی و شقاوت از حد گذشته. در بصره عباسیان را زنده زنده در خانه‌هایشان سوزاند. زیدالنار به بنی‌عباس آسیب می‌رساند و بنی‌عباس چون دستشان به زید نمی‌رسید، با آزار و اذیت علویان و بنی‌هاشم تلافی می‌کردند. یک نفر با این همه قساوت کافی است برای بدنام کردن بنی‌هاشم، هر چند که ابوالحسن آشکارا به

ابروهایش را بالا داد و فقط نگاه کرد. گفتم: زیارت کردنت زیاد طول می‌کشد.

خندیدید. گفتم: فقط برای زیارت که نرفته بودی! رفته بودی؟
خندیدید: اگر مأموران حکومتی دستگیرمان می‌کردند، کمتر سؤال می‌پرسیدند...

- دخترکم! روز روشن هم می‌شود به افتادگان رسیدگی کرد.
- شب رازدارتر است. مثل تو سلطان!
- علی و پسرانش اگر شبانه، به قصد خانه یتیمان و تنگ‌دستان راهی کوچه‌های تاریک شهر می‌شدند، مرد بودند و هر کدام چند ده مرد جنگی را حریف.

ناگهان ترسی همه وجودم را گرفت. بی اختیار صدایم بالا رفت و دلخور گفتم: نمی‌ترسی در این تاریکی شب تک و تنها؟!
- تنها نبودم. قاسم همراهم بود...

- اگر مأموران خدانشناس عباسی سر راهتان سبز می‌شدند؟
- جرمی که مرتکب نمی‌شدیم. شبانه به زیارت رسول خدا می‌رفتیم...
- آنها هم حتماً می‌گفتند به سلامت!
لبانش به لبخند باز شد: حرز ابوالحسن با من است.

از دیدن خنده فاطمه دلم شاد شد. من هم لبخند زدم و گفتم: عبدالله فرزند خلفی بود برای عباس... یار علی بود. نمی‌دانم چرا فرزندان این همه ناخلف شدند!

- نوح و یعقوب که پیامبران خدا بودند، فرزندان ناخلف داشتند، عبدالله که بنده خدا بود... مگر پدرم فرزند ناخلف ندارد؟ مگر جدم فرزند ناخلف نداشت؟ یادت رفته، عباس به خاطر وصیت پدرم، علی را به محکمه کشاند؟ برادران من و برادران پدرم که همه نسب

فاطمه مقابل خواهران ایستاد و گفت: شما مگر فرزندان موسی بن جعفر نیستید؟! چرا کلام پدرتان را فراموش کردید؟! چرا به دستورات پدرتان عمل نمی کنید؟!!

سکوت خواهران که طولانی شد، فاطمه گفت: فراموش کرده اید سخن پدر را که فرمود: هرگز مؤمن نخواهید بود مگر آنکه آزمایش الهی را نعمت و رفاه را مصیبت به شمار آورید؛ چه شکیبایی بر بلا برتر است از غفلت به هنگام رفاه...

ام قاسم گفت: بنی هاشم مگر کم مصیبت دیده؟ مگر تا به حال صبر نکرده ایم بر این همه سختی روزگار...؟

حلیمه سجده اش را جمع کرد و گفت: همین که مهر بنی هاشم بر پیشانی ات خورده باشد یعنی از تولد تا مرگ صبر بر مصیبت...

آمنه هم برخاست و گفت: نمی دانم قوم یهود، بیشتر بر موسی ستم کردند، یا بنی امیه و بنی عباس به فرزندان پیامبر...

رقیه هم آماده رفتن شده بود: خودت را که منسوب به زهرای مرضیه بدانی، باید رنج صبر را هم به جان بخری. صبر می کنیم. غیر از این چه کنیم؟

خدیجه آه کشید: خداوندا، یک بار دیگر چشممان را به جمال علی روشن کن!

فاطمه زیر لب آمین گفت و دوباره سر سجده نشست و به سجده رفت...

زید گفته بود که تو از ما نیستی و قسم خورده بود با او همکلام نشود، اما عباسیان که کاری به فرمایش های امام نداشتند. اعمال زید را کرده بودند پیراهن عثمان و به تلافی، بنی هاشم را آزار می دادند... اسم زید و عباس خونم را به جوش می آورد، اما مثل همیشه هر چه خشم داشتم باید نثار خاندان عباسی می کردم. رو به آسمان کردم و گفتم: ای خدا این بنی عباس را از روی زمین بردار که مدام اسمشان را نشنوم!

فاطمه باز لبخند زد، اما تلخ. مشتم را به سینه چسباندم: فدای خنده ات!

دوباره خاک را بوئیدم: بوی بهشت می دهد...

خاک را در یک کیسه کوچک ریختم و زیر لباسم پنهان کردم: فاطمه جان خسته ای، کمی بخواب. اذان که شد بیدارت می کنم.

- تو بخواب. تو هم خسته ای.

تای سجده مرا باز کرد و به نماز ایستاد. گفتم: برای من هم دعا کن. اذان صبح را هم که شنیدیم، سه اذان از رفتن ابوالحسن گذشته بود و آن رفتنی که علی رفت یعنی تا ابد نمازمان را باید به کسی غیر از ابوالحسن اقتدا می کردیم و همین بود که آتش به جانمان انداخته بود.



دومین نماز ظهری بود که به احمد اقتدا می کردیم. دختران ابوابراهیم هنوز بی تاب بودند. زبانم دیگر به دل داری باز نمی شد. هر چه می گفتم اول آتش به جان خودم می انداخت. این هم که دل داری نمی شد. نمک به زخم پاشیدن بود. تسلی دادن هم کار خود فاطمه بود. فاطمه ای که خود بیش از دیگران می سوخت و می ساخت..

بعد از خطبه احمد، مردم کم کم مسجد را ترک می کردند، اما خواهران علی بن موسی الرضا همچنان بر سجده هایشان نشسته بودند. یکی گریه می کرد و یکی آه می کشید و یکی هم بنی عباس را لعنت می کرد...

جواب فاطمه را نداد. به حبابه نگاه کرد: حداقل به فاطمه کمک کن. حبابه آهسته کنار فاطمه نشست، اما به چیزی دست نزد. اسماء عرق پیشانی‌اش را گرفت: مهمان، مهمان، مهمان، خسته شدم! این چه سرنوشتی است که ما باید تا آخر عمر در این خانه بمانیم؟ فاطمه ظرف خرما را تکان داد تا خرمای بیشتری در ظرف جا بگیرد: حتماً حکمتی در کار بوده.

ظرف آرد و روغن را از روی اجاق برداشت: چه حکمتی؟! اینجا ماندن من از حکمت نیست، از بی کسی است... تو و همه خواهران در خانه برادران آبا و اُمی تان ساکن شده‌اید. اما من، برادری از یک مادر ندارم. پس مجبورم در این خانه بمانم...

- آمنه و خدیجه و بریره هم، برادر مادری داشتند، اما ماندن در این خانه را ترجیح می‌دهند. این خانه را هم دوست نداشتی به خانه علی می‌آمدی... در خانه علی که همیشه به روی همه ما باز بوده... ظرف شیر را روی اجاق گذاشتم و به حبابه گفتم: مراقب باش تا شیر سرریز نشود.

اسماء رو به حبابه گفت: وای به حالت اگر سرریز شود! بعد همان‌طور که آرد و روغن را سرد می‌کرد، گفت: به خانه علی بروم و بشوم طفیلی؟

- چرا طفیلی؟ در خانه علی همیشه به روی همه ما باز بوده... خیزران هم که همیشه خاضع و خاشع است در برابر فرزندان موسی بن جعفر.

اسماء شیره را روی آرد ریخت: تواضع بیش از حد خودش نشانه غرور است. ندیدی چه فخری می‌فروشد که من هم عروس ولی خدا هستم، هم همسر ولی خدا و هم مادر ولی خدا؟!

فصل ۲

حبابه، کنیز اسماء کنج مطبخ پنهان شده بود. نزدیک بود ظرف روغن را بریزد که من زود به دادش رسیدم. آتش اجاق را بیشتر کردم. اسماء دست‌های روغنی‌اش را با گوشه دامن پاک کرد و گفت: این شهر کاروان‌سرا ندارد؟! فاطمه گفت: آرام‌تر می‌شنوند...

- خوب بشنوند!

به فاطمه نگاه کردم و آهسته گفتم: مردم به این خانه امید دارند. اسماء آهی کشید و گفت: امیدشان در راه خراسان است، نه در این خانه... اگر شوهر می‌کردیم و خانه و زندگی داشتیم، مجبور نبودیم کنیزی هر در راه مانده‌ای را بکنیم که اصلاً معلوم نیست راست می‌گویند یا دروغ که به دیدار علی آمده‌اند... یعنی خبرش به اینها نرسیده که علی در مدینه نیست؟

فاطمه یک مشت خرما داخل ظرف ریخت: خواهرم! آهسته‌تر صحبت کن، مهمان‌ها می‌شنوند و می‌رنجند.

فاطمه گفت: روزی مهمان زودتر از خودش می‌رسد.

— کجاست این روزی که زودتر از مهمان رسیده؟ به من هم نشان بده...

بریره از پله‌های مطبخ پائین آمد: این حلوا آماده نشد؟

اسماء تقریباً داد زد: چه کسی گفته تو خانم خانه‌ای و ما کنیز؟

لبخندی به پهنای صورت زد: تو کنیز نیستی، تو کدبانوی خانه‌ای...

دستان تو معجزه می‌کند زمان طبخ طعام...

لبخند بی‌رنگی روی لبان اسماء نشست. با قدرت بیشتری مشغول

قوام دادن به حلوا شد. بریره با همان لبخند به من گفت: سلطان جان! اگر

در خانه شیر داریم کمی هم شیر گرم کن...

کاسه شیر را نشانش دادم... اسماء گفت: تقاضای شیر کرده‌اند؟

— تقاضا؟ نه، پیرمرد دندان ندارد.

گفتم: همانی که مدام گریه می‌کرد؟

— همچنان گریه می‌کند.

گفتم: من اگر بودم، اشک چشمم خشک شده بود از این همه گریه!

نان و خرما و شیر را در مجمع گذاشتم.

اسماء حلوا را در ظرف‌های کوچک‌تر ریخت: همه گریه‌ها را باور

نکن... بعضی‌ها به گریه کردن عادت دارند...

فاطمه آهسته گفت: کمی از حلواها را کنار بگذار...

سرش را بلند کرد: چرا؟!

— بوی حلوا همه خانه را برداشته، کمی برای همسایگان...

صدای اسماء بالا رفت: مهمانان خانه کافی نیستند، باید طعام

همسایگان را هم فراهم کنم؟

فاطمه دست اسماء را گرفت: همسر ابوبصیر باردار است، خدا را

— فخر نمی‌فروشد، افتخار می‌کند... کم سعادتی نیست!

شیره را به خورد آرد و روغن داد: سعادت هست یا نیست، به من

ربطی ندارد. فقط این همسر ولی خدا کی به مدینه باز می‌گردد و در

خانه‌شان را به روی محبین اهل بیت باز می‌کند؟ نمی‌دانم ما تا کی باید

از دوستان و محبان علی پذیرایی کنیم؟

فاطمه گفت: تا جان در بدن داریم...

— این طور پیش برود جانی برایمان نمی‌ماند. من که باور نمی‌کنم

همه‌شان دوستان علی باشند... شنیده‌اند علی در مدینه نیست و هر

که به در خانه‌اش می‌رود و جای خالی علی را می‌بیند، به خانه

موسی‌بن‌جعفر پناه می‌آورد. آنها هم به همین بهانه به این خانه پناه

می‌آورند. بد که نیست، غذای گرم و سقفی برای استراحت.

فاطمه مقابلش ایستاد: اگر راست بگویند؟! آن وقت نباید شرم کنیم

که محبین علی را از در این خانه رانده‌ایم؟

دست به کمر زد و صدایش را بالا برد: ابوالحسن نوزده برادر دارد.

چرا پذیرایی از مهمان‌هایش افتاده به گردن خواهرها؟ احمد مگر برادر

بزرگ‌تر نیست؟ چرا در این خانه به مسافران خدمت می‌کند. خودش

خانه ندارد؟

فاطمه گفت: آنها خود به این خانه می‌آیند، بیرونشان کنیم، بگوئیم

بروید خانه احمد، او پسر بزرگ ابوبراهیم است؟!

جواب فاطمه را نداد، افتاده بود به جان آرد و شیره و روغن...

چند قدم نزدیک‌تر شدم: اسماء جان! تو خودت را خسته نکن، ما از

مهمان‌ها پذیرایی می‌کنیم.

— پذیرایی کنید... هرچه در خانه هست را خرج مهمان‌ها کنید. همین

طور پیش برود، باید خمس و زکات قبول کنیم!

ان شاء الله ما را مورد لطف و عنایت خود قرار دهد.

و در دل دعا می‌کردیم که حضرت تقاضای ما را بپذیرد تا ما بهانه‌ای داشته باشیم برای دیدن محمد دردانه.

خدایچه لبخند زد: علی هیچ تقاضای مشروعی را بی پاسخ نمی‌گذارد...

پیرمرد آهی کشید و گفت: آری، حضرت تقاضای ما را پذیرفت و نامه را نوشت و تحویل داد. ما هم بلافاصله به سمت مدینه حرکت کردیم. به منزل حضرت علی بن موسی الرضا سلام الله علیه که رسیدیم، موفق خادم حضرت نزد ما آمد، در حالی که کودک خردسالی که کمتر از دو سال داشت را در آغوش گرفته بود. ما متوجه شدیم که آن کودک، محمد بن علی علیه السلام است. به موقّق، خادم حضرت فهماندیم که ما نامه‌ای برای حضرت آورده‌ایم و نامه را تحویل خادم دادیم.

با شنیدن نام محمد لبخند شیرینی روی لبان فاطمه نشست...

پیرمرد گفت: حضرت دست‌های کوچک خود را دراز کرد و نامه را از موقّق گرفت و به خادم اشاره فرمود که نامه را باز کن. خادم نامه را گشود و حضرت مشغول خواندن نامه شد و در ضمن خواندن، تبسم بر لب داشت.

بعد از خواندن نامه به ما فرمود: شما از سرورم تقاضا کرده‌اید تا برایتان نامه‌ای بنویسد که بتوانید با من ملاقات و صحبت نمائید؟

عرض کردیم: بلی، چنین است.

سپس محمد بن سنان عرض کرد: ای مولا و سرورم! من از نعمت الهی چشم محروم و نابینا شده‌ام، اگر ممکن است بینائی چشم مرا برگردان تا یک بار به جمال دلارای شما نظر افکنم؛ و دو مرتبه به حالت اول برگردم.

خوش نمی‌آید بوی خوش طعام تا خانه زن آبستن برود و خودش از طعام بی نصیب باشد. حبیبه هم سه فرزند یتیم دارد، مادر پیر ابو حامد... اسماء دستش را به نشانه سکوت مقابل صورت فاطمه گرفت. فاطمه هم سکوت کرد و بیش از آن ادامه نداد. اسماء مجمع را بلند کرد و دست حبابه داد: مراقب باش زمین نخوری!

به من هم گفت: عجله کن، و آلاً تا شب هرچه بپوه زن و بینوا در شهر است، نام خواهد برد.

بریره گفت: حلوای اسماء خوردن دارد!

روی پله ایستاد: اسمم، اسماء نیست اگر یک بار دیگر برای مهمان سرزده حتی یک کاسه شیر گرم کنم!



سه نفر بودند. دو مرد میان‌سال و یک پیرمرد گریان به نام صفوان بن یحیی. من و حبابه سفره را جمع کردیم و پائین اتاق نشستیم. پیر مرد همچنان گریه می‌کرد. لب به طعام نزده بود.

احمد گفت: نام شما را شنیده‌ام. چند سال پیش هم به مدینه آمده بودید. گویی ابوالحسن هم در مدینه نبوده...

- آری... محمد بن سنان هم همراهم بود.

احمد گفت: همان پیرمرد نابینا؟

- آری همان پیرمرد نابینا... اما برای دیدن برادر بزرگوارتان نیامده بودیم... آمده بودیم برای دیدار فرزند دلبدشان...

اشک چشمش را با دستمال پاک کرد: آن زمان ابوالحسن در مکه بود. ما چندین بار حضرت را زیارت کردیم. من و محمد بن سنان برای کاری عازم مدینه بودیم. به حضور حضرت رفتیم و عرض کردیم: یا بن رسول الله! ما عازم مدینه منوره هستیم، چنانچه ممکن است نامه‌ای برای فرزندت حضرت ابوجعفر محمد جواد علیه السلام بنویس که

منتظر مهمان سرزده هستیم، منتظر ملک الموت بودیم یک لحظه هم از سر سجاده بلند نمی شدیم.

خدیجه در اتاق را باز کرد: مهمانی که منتظرش باشی، سرزده نیست. فاطمه هم پشت سر خدیجه وارد شد: اجر پذیرایی از مهمان، کم از سجاده نشینی نیست.

اسماء ابرو در هم کشید: اجر پذیرایی از مهمان ارزانی خودتان. با خودش زمزمه کرد: غیبت علی، هنوز به ماه نرسیده، به اندازه یک سال از مهمان پذیرایی کرده ایم.

با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد: بیچاره خیزران! سه به چهار عمرش را از مهمانان علی پذیرایی کرده... فقط خدا کند علی پشیمان نشود...

با استفهام نگاهش کردیم...

— می ترسم محمد را هم با خودش ببرد...

خدیجه گفت: اولاً کلام علی کی دوتا شده؟ بعد هم چه شد که یاد محمد افتادی؟

— محمد که از مکه بازگردد، می شود کعبه آمال دوستداران اهل بیت، ما هم خلاص می شویم از این همه مهمان و مهمان داری...

بریره تلخ لبخند زد: خیزران چه خواهد کرد بعد از این با فتنه دوستداران دروغین اهل بیت؟ چه نسبت های ناروایی که به محمد نداده اند!

فاطمه گفت: محمدی که در دو سالگی خطبه خواند و فتنه گران را رسوا کرد، فتنه های بعد از این را هم از سر می گذرانند. مگر جایی که حکمت خدا چیز دیگری باشد...

بریره درست می گفت. دوستداران دروغین اهل بیت، چه لقب

احمد گفت: محمد بن سنان یک بار هم از پدرم چنین تقاضایی کرده بود...

— آری. همین طور از برادر بزرگوارتان... به ابوجعفر هم عرض کرد که این لطف و کرامت را پدرت و نیز جدت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بر من عنایت فرموده اند. ابوجعفر هم مانند پدران بزرگوارش پذیرفت. حضرت دست مبارک خویش را دراز کرد و بر چشم محمد بن سنان کشید؛ و در همان لحظه چشم او روشن و بینا گردید. خودش می گفت همه جا و همه چیز را به خوبی می دیدم. خودم شاهد بودم که در آن زمان انگار بهشت نصیبت شده بود... اشک شوق می ریخت و حضرت را تماشا می کرد. حضرت هم لحظه ای بعد از آن، دست بر چشم او نهاد و او دوباره همانند قبل نابینا شد.

خاطره آن دیدار را هیچ گاه فراموش نمی کنم... اکنون بعد از سالها همراه پسرانم برای زیارت روی ابوالحسن و ابوجعفر آمده بودیم که سعادت یارمان نبود. می ترسم بمیرم و آرزوی دیدار دوباره این دو را با خود به گور ببرم.

احمد گفت: چند روزی مهمان ما باشید. محمد به زودی از مکه باز می گردد...

رنگ از روی اسماء پرید.

پیرمرد گفت: مدت زیادی نمی توانیم در مدینه بمانیم. قرارمان بیش از نیم روز توقف در مدینه نبود. اگر عمری باقی باشد و سعادت یار، باز هم چشمم به جمال دلارای این پدر و پسر روشن خواهد شد.



فاطمه و خدیجه و احمد مهمانها را بدرقه کردند. فاطمه و خدیجه تا دم در و احمد تا دروازه شهر...

اسماء کنار دیوار یله شد و پاهایش را دراز کرد: اگر این همه که

قسم، من هم نسب شما و هم نسب قیافه شناس‌ها را از خود شما و آنها بهتر می‌دانم. من ظاهر و باطن همه را می‌دانم و نیز می‌دانم چه آینده‌ای درانتظار شما و آنهاست. این علمی است که از خداوند قبل از خلقت آسمان و زمین به ما رسیده است.»

بریره درست می‌گفت. گفتم: اهل بیت دوستداران غیر واقعی زیاد داشتند و دارند، اما پیروان حقیقی‌شان هم کم نیست. همان‌هایی که رنج سفر به جان می‌خرند فقط برای دیدن روی اهل بیت. اسماء گفت: همان مهمان‌های سرزده‌ای که روز و شب را برایمان حرام کرده‌اند...

فاطمه ابرو در هم کشید... آمنه گفت: برخی هم برای جواب سؤال‌هایشان می‌آیند.

آمنه گفت: آنهایی را که نیتشان فقط سؤال است و امید دارند به جواب، می‌شود تحمل کرد، اما وای از آنهایی که تمام عمرشان را صرف یافتن سؤالات بی‌جواب می‌کنند تا زبانم لال، آل طه را رسوا کنند.

فاطمه گفت: اینکه رنج و ناراحتی ندارد. آنها خود روسیاه دنیا و عقبابند. همین که همیشه شرمند می‌شوند کافی نیست؟

بریره بلند خندید: خدا کند اینها بیشتر بیایند. پذیرایی از آنها به عهده من. دیدن صورت‌های برافروخته‌شان همه خستگی را از تنم بیرون می‌کند.

اسماء گفت: وقتی کسی نیست جواب سؤال‌هایشان را بدهد، آنها به جای اینکه عصبانی بشوند و برافروخته، دلشاد می‌شوند و گستاخ که در بین فرزندان موسی بن جعفر کسی پاسخگوی سؤالات ما نیست.

گفتم: باید تا بازگشت محمد صبر کنی. حریف آنها فقط محمد است.

شایسته‌ای بود برای واقفیه! همان‌ها که به امانت‌های موسی بن جعفر طمع کردند و برای اینکه آنها را به وصی و جانشینش تحویل ندهند، شایعه کردند که موسی بن جعفر زنده است و غیبت کرده و جانشینی ندارد و مهدی موعود است.

و چون ابوالحسن فرزندی نداشت، با گستاخی ادعای امامتش را کذب دانستند! حتی بعد از تولد محمد هم به او افترا زدند که زبانم لال، فرزند ابوالحسن نیست. چون رنگ چهره‌اش گندمگون است.

هیچ گاه بی‌شرمی‌شان را فراموش نمی‌کنم. برای اینکه ثابت شود او فرزند علی بن موسی الرضا است، با وقاحت تمام او را نزد قیافه شناس‌ها بردند، اما خوب روسیاه شدند... چون آنان به محض دیدن محمد به سجده افتاده بودند و خطاب به آن گروه گستاخ گفته بودند: وای بر شما! چگونه این کوکب درخشان و نور منیر را بر امثال ما عرضه می‌کنید؟! به خدا قسم، او از نسلی پاک و پاکیزه و از اصلاط طاهر و مطهر است. او از ذریه علی بن ابی‌طالب رسول‌الله است. او را ببرید و بر این کار خود استغفار کنید.

و محمد چه خوب رسواترشان کرده بود. کودک دو ساله با فصاحتی بی‌نظیر خطاب به آنها فرموده بود:

«ستایش مخصوص کسی است که ما را از نور خودش و با دست خودش خلق کرد و از میان خلقش ما را برگزید و امین خود قرار داد.

ای مردم! من محمد فرزند رضا و او فرزند کاظم و او فرزند صادق و او فرزند باقر و او فرزند زین العابدین و او فرزند حسین شهید و او فرزند علی بن ابی‌طالب است.

من پسر فاطمه و محمد هستم. آیا در نسب چون منی شک کرده، بر من و پدرم افترا می‌بندید و مرا به قیافه شناسان عرضه می‌کنید؟! به خدا

چشمانش را روی هم گذاشت تا اشک پنهان پشت پلکش روی صورت جاری نشود.

اشک خدیجه از چشم آمنه هم پنهان نماند: گریه کن، هر شب گریه کن. گریه کن تا سوی چشم‌هایت تمام شود!

خدیجه اول خندید و بعد آه کشید: سوی چشم به چه کارم می‌آید وقتی علی را نمی‌بینم...

آمنه گفت: خواهر آتش به دل‌مان زن...

— از دل من خیر نداری... قلبم مثل کوره می‌سوزد. فقط هم از دلتنگی نیست. دل‌نگرانم.

بریره گفت: همه ما دل‌نگران علی هستیم.

— نه فقط ابوالحسن... برای محمد!

فاطمه گفت: خدا خودش پشت و پناه محمد است...

خدیجه دستانش را روی پاهایش گذاشت: شک ندارم، اما فقط همان خدا می‌داند چه مصیبت‌هایی در راه است.

گفت: من نه از فتنه واقفیه می‌ترسم نه از بنی‌عباس. تکلیف آنها مشخص است. شمشیر از رو بسته‌اند. آشکارا دشمنی می‌کنند. هارون

پدرم را به اسارت برد و مأمون برادرم را...

همه به دهان خدیجه چشم دوخته بودیم.

اسماء گفت: نگفتی چرا دل‌نگرانی؟

— دل‌نگران عباس و زید هستم.

چشمان همگی مان نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند. آمنه گفت:

نگرانی برای زید و عباس؟! الله اکبر ...

اسماء گفت: خواهر چرا هذیان می‌گویی؟ تو که عباس و زید را

بیشتر از بنی‌عباس نفرین می‌کنی... حالا نگران‌شان شدی؟!!

آمنه گفت: تا بازگشت محمد تکلیف آنهایی که اسیر سؤالات بی جواب شده‌اند چه می‌شود؟

خدیجه رو به فاطمه لبخند زد و گفت: فاطمه که هست...

اسماء دلخور رو برگرداند: من و تو هم کمتر از فاطمه...

ادامه نداد. خودش هم می‌دانست که علم فاطمه چیز دیگری است. علمی که از کودکی همراه فاطمه بود و حتی برای اسماء هم مایه فخر و مباهات. خودش بارها و بارها وقتی که سر کیف بود، ماجرای فاطمه و آن نامه را تعریف کرده بود... همان زمان که گروهی از شیعیان به مدینه آمده بودند، برای دیدن موسی بن جعفر و پرسیدن سؤال‌هایشان. اما نه ابوبراهیم در مدینه حضور داشت، نه ابوالحسن...

ناراحتی‌شان غیر قابل وصف بود. نه فرصت داشتند که منتظر امام بمانند نه می‌توانستند بدون جواب برگردند. در نامه‌ای سؤال‌هایشان را نوشتند و به اهل خانه سپردند تا در زمانی دیگر برای جواب بازگردند... مهمان‌ها زمان اندکی را صرف استراحت کردند و ما هم در حد توان از آنها پذیرایی کردیم. با ناراحتی آماده رفتن شدند که فاطمه از اتاقی بیرون آمد و نامه را به همراه جواب سؤال‌ها تحویلشان داد. فاطمه در آن زمان چهار یا پنج ساله بود.

مسافران ناباورانه نامه را گرفتند و خداحافظی کردند. در بازگشت، امام را در راه دیده بودند و نامه را تقدیم امام کرده بودند... امام نامه را خوانده بود و سه بار فرموده بود: پدرش به فدایش...

شاید همان زمان بود که لقب عالمه‌آل‌محمد را گرفت! فاطمه خود مرجعی بود برای پاسخ به شبهات.

خدیجه آه عمیقی کشید و گفت: ای کاش همه مشکلات، پاسخگویی به سؤالات مردم بود!

فاطمه لبخند زد: من هم نگرانم... خدا می‌داند حالا که علی در مدینه نیست، چه فتنه‌هایی به پا کنند!

بریره رو به خدیجه گفت: خوب، همان اول جانمان را بگیر و بگو نگران فتنه‌ام، چرا می‌گویی نگران عباس و زیدم؟
سرم را با افسوس تکان دادم: هر فتنه‌ای هم که به پا کنند به اسم بنی‌هاشم تمام می‌شود.

– فقط این نیست... می‌ترسم اسباب زحمت محمد شوند. علی که نباشد عقده‌هایشان را با آزار و اذیت محمد درمان می‌کنند.

گفتم: بد به دلشان راه ندهید عزیزکانم...

فاطمه گفت: شاید اسباب زحمتش باشند، اما نمی‌توانند آسیبی به محمد برسانند. آسوده باشید...

همه ساکت شدیم... من در دل دعا می‌کردم ای کاش آنچه که فاطمه می‌گوید حقیقت داشته باشد.

نسپرده؟! یقین کنم که نامه را از خود امام گرفته‌ای؟

جوان دلخور گفت: من هم دروغ بگویم، بانو خودشان بی شک نا آشنا به دست خط برادر نیستند. حتماً صلاحشان این بوده که نامه را کسی غیر از غلامان خودشان برساند. من هم غریبه نیستم. غلام یکی از یاران حضرت هستم... یعنی بودم؛ سرورم مرا به ابوالحسن بخشید. من اکنون، هم غلام حضرتم، هم مریدش.

فاطمه ملامتگر به من نگاه کرد و بعد نگران از غلام پرسید: حال برادرم خوب بود؟ مأمون که آزارش نمی‌داد؟!

با شعف گفت: نه بانو، خیالتان راحت. مأمون خودش از شیفتگان حضرت است. بهترین جا را در قصر برای ایشان آماده کرده بودند، اما خودشان مسجد قصر را انتخاب کردند.

ناباورانه اول غلام را و بعد فاطمه را نگاه کردم. از نگاهش نخواندم که حرف غلام را باور کرده یا نه. برخاست و به من گفت: از مهمانمان خوب پذیرایی کن.

و رو به مهمان گفت: هر چه لازم داشتی بگو تا سلطان فراهم کند. به اتاق دیگری رفت... رفت تا نامه را در تنهایی بخواند و با نامه‌ای که عطر برادرش را داشت خلوت کند.

کاسه‌ای شیر و مقداری نان و خرما در مقابل غلام گذاشتم و گفتم: این حرف‌ها را که برای خوشایند بانو نگفتی!

کاسه شیر را برداشت: خودم هم اگر با چشمان خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم.

کاسه شیر را سر کشید: مأمون گویی از بنی عباس نیست. چنان کرنشی در برابر ابوالحسن می‌کند که حتی از نزدیک‌ترین یاران حضرت هم این چنین احترامی بر نمی‌آید. ابوالحسن شاید کمتر مریدی مانند

فصل ۳

کمی بعد از طلوع آفتاب رسید. یک راست به خانه موسی بن جعفر آمده بود و سراغ فاطمه معصومه را گرفته بود. قسمت بود که خودم در را به روی غریبه باز کنم. نگفته مشخص بود که از جانب امام برای فاطمه نامه یا پیغام دارد. چون امام فاطمه را با نام معصومه می‌خواند. به خانه دعوتش کردم...

جوانک سیه‌چرده، نامه را از پر شالش بیرون آورد و با دو دست مقابل فاطمه گرفت: تا این لحظه اگر از جانم محافظت می‌کردم فقط برای سالم رساندن نامه امام بود...

فاطمه نامه را گرفت و به سینه چسباند.

— با چنان سرعتی آمدم که باد هم به گرد پایم نمی‌رسید. نشانی کامل خانه را هم داشتم. حضرت نشانی را کامل دادند تا بدون اینکه از کسی پرسم خانه را بی‌دردسر پیدا کنم. آن قدر نشانی را با خودم مرور کردم که با چشم بسته هم می‌توانستم اینجا را پیدا کنم. نگران پرسیدم: ابوالحسن چرا نامه را به یکی از غلامان خودش

- بانو چرا نفرین می‌کنید؟ چرا باور نمی‌کنید که مأمون خودش محب اهل بیت است؟
- محب اهل بیت؟! تو چرا باور می‌کنی که مأمون محب اهل بیت است؟ پسر جان این همه راحت فریب این قوم سفاک را نخور... هسته خرما را کف دست گرفت: بانو شما به من بی‌اعتمادید یا به مأمون؟
- تو را نمی‌شناسم، اما اعتماد امام به تو یعنی مهر تأیید. من به مأمون بی‌اعتمادم. مأمون فرزند هارون است. این طایفه به خودشان هم رحم نمی‌کنند. مادر هارون پسرش را کشت تا هارون به حکومت برسد، مأمون هم سر از تن برادرش جدا کرد، فقط برای حکومت و زر و زور دنیا! حالا توبه کرده و علوی شده و می‌خواهد خلافت را به علویان واگذار کند؟! در این روزگار به چشم‌هایت هم اعتماد نکن... هر چه را با چشمت هم دیدی باور نکن!
- رو به آسمان کردم: خدا آخر و عاقبتمان را به خیر کند.
- به کاسه خالی شیر خیره شده بود. برخاستم: چیزی لازم داشتی بگو تا برایت فراهم کنیم.
- اسبم؟!
- سپرده‌ام اسبت را هم تیمار کنند...
- ♦
- فاطمه نامه امام را به سینه چسبانده بود و می‌گریست... کنارش نشستم: زبانم لال خبر بدی که نیست؟
- سرش را تکان داد.
- حال امام خوب است؟
- نوشته که خوب است.
- الحمدلله!

- مأمون داشته باشد.
- آن چنان با تحسین در مورد مأمون سخن می‌گفت که دروغ بودن سخنانش غیر ممکن بود، اما رفتار مأمون غیر ممکن تر. به خواب و خیال شبیه‌تر بود تا واقعیت.
- از ته دل آرزو کردم که همه حرف‌هایش راست باشد. حتی اگر رفتار مأمون از روی ریا و تظاهر هم باشد حداقل گزندى متوجه ابوالحسن نمی‌شود. همین که امام در آسایش باشد خودش بزرگ‌ترین نعمت است. هنوز در شک و شبهه صحت و سقم کلامش بودم که لقمه‌ای نان را با عجله فرو داد و گفت: مأمون آن‌قدر در ارادتش به امام صادق است که به امام پیشنهاد خلافت داد، اما امام نپذیرفت.
- این یکی را دیگر نمی‌شد باور کرد... ناباورانه نگاهش کردم. فهمیدم که باور نکرده‌ام. گفت: به همه مقدسات عالم قسم که راست می‌گویم.
- امام در جواب چه گفت؟ پذیرفت؟
- نه قبول نکرد... مأمون اصرار زیادی کرد، اما امام زیر بار نرفت. بعد، اما پیشنهاد ولایت عهدی داد.
- ولایت عهدی؟!
- چرا این همه تعجب کردید؟!
- مأمون باید تازه سی سالگی را رد کرده باشد، اما امام پنجاه را گذرانده، آن وقت مأمون به امام پیشنهاد ولایت عهدی داده؟! دستش روی ظرف خرما ماند: عقل من کجا و حساب و کتاب کار بزرگان؟ حتماً حکمتی هست در این کار!
- حکمت؟ شاید هم مرض لاعلاجی گرفته و قرار است ان‌شاءالله همین روزها با عزرائیل دیدار کند! که ان‌شاءالله هم بکند و به زودی خبر مرگش را بشنوم...

خندید: باید عادت کنی.

حاضر بودم تمام شهر را هزار بار با پای پیاده بگردم، اما سوار اسب نشوم. چند باری هم که همراه فاطمه به سفر حج رفته بودم، مرا کنار خودش در کجاوه نشانده بود. هیچ کس باور نمی‌کرد که من کنیز فاطمه هستم. آنهایی هم که فاطمه را نمی‌شناختند گاهی گمان می‌کردند ما، مادر و دختریم. او هم انکار نمی‌کرد، می‌گفت، نزدیک‌تر از مادر.

افسار اسبم را خودش دست گرفت... من زین اسب را محکم گرفته بودم و زیر لب فقط ذکر می‌گفتم... از مرگ نمی‌ترسیدم، اما دلم نمی‌خواست مرگم به خاطر رم کردن یک اسب باشد یا سقوط و کشیده شدنم روی زمین. هر گاه هم که ناچار و ناگزیر بودم از سواری، افسار اسبم را فقط باید فاطمه می‌گرفت. شیر زنی بود برای خودش! دختران بنی‌هاشم هر کدام به تنهایی ده مردند! بی‌جهت نیست که بنی‌عباس از مردان این طایفه این همه واهمه دارند. بی‌اختیار گفتم: ابوالحسن حکم جهاد داده؟

لبخند زد و چیزی نگفت. اگر ابوالحسن حکم جهاد می‌داد، اولین نفر که شمشیر به دست می‌گرفت، فاطمه بود. نفر بعد هم من، اگر مشق شمشیر کرده بودم! آن قدر که تشنه خون بنی‌عباسم. علی‌الخصوص این مأمون که معلوم نبود چه حيله‌ای در کارش بود که به علی‌بن موسی پیشنهاد ولایت عهدی داده بود!

گفتم: زید اگر بفهمد امام فرمان جهاد داده...

- چه کسی گفت، امام فرمان جهاد داده؟

- نداده؟ جانم را به لب رساندی دختر. خوب بگو ابوالحسن چه نوشته؟ چرا ذره‌ذره جانم را می‌گیری؟

به اسب هی زد. محکم‌تر زین را گرفتم: خوب لال می‌شوم... فقط به

- به گمانم این جوانک مجنون است!

لبخند بی‌رنگی روی لب‌هایش نشست: مجنون نیست. هر چه دیده باور کرده...

به نامه نگاه کردم: پس راست می‌گفت؟

سری تکان داد.

گفتم: پس حتماً مأمون مجنون شده!

خندید: بگو از مهمانمان خوب پذیرایی کنند. تا جواب نامه را بنویسم. در ضمن این خبر را هم بده که بعد از رساندن نامه من به ابوالحسن، آزاد است.

قبل از اینکه سؤالی بپرسم، جواب داد: علی او را به من بخشیده، من هم او را در راه خدا آزاد می‌کنم، اما نوشتن نامه کمی طول می‌کشد. قبل از نوشتن جواب نامه، باید برادرم احمد را ببینم.

- امام پیغامی برای احمد فرستاده؟

- نه... خودم کار واجبی دارم. آماده شو به دیدار احمد می‌رویم.

- خبری شده؟

نامه را زیر لباسش پنهان کرد و برخاست: نه.

اگر نمی‌خواست به هزار و یک زبان هم نمی‌توانستم بفهمم که چه در سر دارد... خدا را شکر مرا هم همراه خودش می‌برد، و آلا دیوانه می‌شدم اگر نمی‌فهمیدم چرا می‌خواهد احمد را ببیند.

خبر گرفتم که احمد در نخلستان است. راه زیادی بود. برای فاطمه سخت نبود، اما من از خستگی نیمه‌جان می‌شدم. گفتم: صبر کنیم ظهر در مسجد بعد از نماز.

- نه، دیر می‌شود... عجله دارم... بگو مرکب‌ها را...

- فاطمه جان، خودت برو... من سوار اسب نمی‌شوم.

پدرانه، فاطمه را در آغوش گرفت و گفت: همیشه بخند فاطمه. لبخند که روی لبانت می‌نشیند، جان تازه می‌گیرم.

فاطمه خندید...

– بنشینید...

روی حصیر مقابل احمد نشستیم. کاسه‌ای آب دستمان داد. اول من

نوشیدم، بعد فاطمه...

کنجکاو فاطمه را نگاه کرد. فاطمه به زمین چشم دوخت و گفت:

قصد دیدار ابوالحسن را دارم!

نفسی به آسودگی کشید: من هم همین قصد را دارم، اما چند ماهی باید صبر کنی. کارهای زیادی هست که باید به سامان برسانم. کارها که سامان گرفت، با هم به دیدار برادر می‌رویم. همه با هم. هر که از بنی‌هاشم و غیر بنی‌هاشم که مشتاق دیدار علی باشد.

– این همه نمی‌توانم صبر کنم...

– تنها هم که نمی‌شود بروی. به جز قاسم، هیچ کدام از برادرانت در مدینه نیستند... او هم که نمی‌تواند همسر پا به ماهش را رها کند، یا با او همراه شود. خودم هم که نمی‌توانم به این زودی، همراهی‌ات کنم، به امید چه کسی راهی‌ات کنم؟

– به امید خدا!

ابروها را در هم کشید: اگر از فاطمه صغری می‌شنیدم که قصد تنها سفر کردن دارد، می‌گفتم جوان‌تر است، خام است. تحملش تمام شده. یا اگر ام‌قاسم بود، می‌گفتم، پا به سن گذاشته و به فردایش امید ندارد و می‌خواهد این چند صباح باقی مانده را در کنار امامش بگذراند... اما تو چرا؟ تو که رشیده و عالمه آل‌محمدی چرا؟

فاطمه سر به زیر و محجوب گفت: از ابوالحسن نامه‌ای برایم

کشتنم نده!

افسار اسبش را کشید و سرعت اسب‌ها را کمتر کرد: دور از جان سلطان... نگران نباش خبر بدی نیست... اتفاق مهمی هم نیفتاده. اگر خدا بخواهد مسافریم.

اشکم سرازیر شد: به دیدار ابوالحسن؟!

– به دیدار ابوالحسن.

از ته دل آرزو کردم که گوش‌هایم اشتباه نشنیده باشند. از خدا فقط دیدار دوباره امام را می‌خواستم...

فاطمه از وقتی نامه را خوانده بود، گویی بال درآورده بود، مثل پر سبک شده بود. پس علی به معصومه‌اش اذن رفتن داده بود. شاید هم از این بالاتر. فاطمه را دعوت کرده بود. من هم که مثل وصله لباس فاطمه بودم. محال بود تنه‌ایش بگذارم. خودش هم از همراهی من راضی بود. مادری اسمش را نمی‌شد گذاشت، اما از کودکی زحمتش را کشیده بودم. به خواست خدا اگر راهی این سفر می‌شد، اولین همسفرش من بودم.



احمد در نخلستان تنها بود و چه خوب که تنها بود. فاطمه حتم به عمد در نخلستان به دیدار برادر آمده بود تا در خلوت با برادر گفتگو کند. می‌دانستیم که احمد بیشتر اوقات تنها به نخلستان می‌رود. هنوز هم به اندازه دو جوان نیرومند توان داشت. از دور که چشمش به ما افتاد دستش را سایه‌بان چشم کرد و منتظر ماند تا نزدیک‌تر شویم. نزدیک‌تر که شدیم با روی باز چند قدم به استقبالمان آمد. فاطمه پیش دستی کرد و سلام داد...

احمد نزدیک‌تر شد: سلام بر خواهر حجت خدا... سلام سلطان...

از دیدنمان تعجب نکرد. فاطمه از اسب پائین پرید. احمد افسار اسب مرا گرفت و فاطمه کمک کرد تا پایم به زمین سفت رسید. احمد

احمد به فاطمه گفت: برای رفتن عجله نکن... باید هم سفر قافله‌ای باشی که به علی و خاندانش ارادت داشته باشند... اخت‌الرضا امانت است... به هر کسی که نمی‌شود اعتماد کرد.

فاطمه دوست داشت که اخت‌الرضا خطابش کنند. آن قدر که به نسبتش با علی بن موسی‌الرضا مباحثات می‌کرد، خودش این لقب را به خودش داده بود.

سه یا چهار سال بیشتر نداشت. چند نصرانی به دیدار پدر بزرگوارش آمده بودند و مثل همیشه برای محکوم کردن امام و شک و شبهه وارد کردن به دین اسلام...

جواب همه سؤال‌هایشان را از امام گرفتند، معجزه و کرامت هم از امام دیدند، اما باز هم به حقانیت امام شهادت ندادند... فاطمه هم آنجا حاضر و ناظر بود. یکی از نصرانیان از حضرت پرسید این کودک کیست؟

فاطمه خودش جواب داد: من معصومه خواهر رضا هستم...

از آن روز به بعد بارها و بارها خودش را اخت‌الرضا معرفی کرد. دیگران هم هرگاه قصد خشنود کردن فاطمه را داشتند او را اخت‌الرضا خطاب می‌کردند. و بیش از همه احمد. چه طنین آرامش بخشی داشت کلام و صدایش: اخت‌الرضا امانت است...

فاطمه با تمام وجود لبخند زد و برخاست: عجله نمی‌کنم... اما از همین لحظه آماده سفر هستم و منتظر خبر...

احمد هم یا علی مردانه‌ای گفت و ایستاد: قاصد امام کجاست؟ فاطمه تکیه‌گاه من شد برای برخاستن: مهمان ماست. در انتظار جواب نامه.

من هم نامه‌ای برای امام می‌نویسم. به قاصد بگو منتظر نامه من هم

رسیده...

مشتاق شد: از تو خواسته که به خراسان بروی؟!

فاطمه لبخند زد و سرش را پائین انداخت.

دستان فاطمه را گرفت: وقتی علی دستور داده، اجازه مرا لازم نداری!

فاطمه سر به زیر و به حکم ادب گفت: تو برادر بزرگتری... حکم پدر را داری برای همه ما. اگر تو صلاح بدانی و اجازه بدهی.

— من همان روز اول بعد از شهادت پدر که خطبه خواندم، حرف آخر را زدم... علی امام من است و کلامش حجت... وقتی علی خواسته که تو همراهش باشی، من کاره‌ای نیستم...

— تو جانشین و نماینده امامی... علی با همه ما اتمام حجت کرد که بی اذن تو قدم از قدم بر نداریم.

دستان فاطمه را محکم‌تر گرفت: پرس و جو می‌کنم و یک کاروان مناسب و یک کاروان سالار امین پیدا می‌کنم.

رو به من گفت: سلطان هم همراهی‌ات می‌کند؟

— اگر بخواهد.

گفتم: جانم به فدایت... اگر بخواهم؟ مگر می‌شود تو را تنها رها کنم؟! من خودم بیشتر از تو مشتاق نباشم، کمتر از تو مشتاق دیدار علی نیستم.

احمد خندید و گفت: تا خراسان راه زیادی در پیش است... نمی‌ترسی اگر قرار باشد اسب سواری کنی؟

فاطمه هم خندید.

— دل شما شاد باشد، من سوار اسب هم می‌شوم... از مردن که بالاتر نیست!

— دور از جان!

صدای فی‌امان‌الله احمد در باد پیچید...

اسب‌ها با سرعت بیشتری پیش می‌رفتند... دستم را به گردن اسب گرفتم و گفتم: فاطمه جان من اگر پشت این اسب قالب تهی کنم، دیگر کنیز و هم‌سفری بهتر از من پیدا نمی‌کنی.

خندید و افسار اسب را کشید... گفتم: خیالم راحت باشد که مرا همراه خودت می‌بری؟

— هم‌سفر و هم‌سفره‌ای بهتر از تو ندارم... نخواهی بیایی هم دست و پایت را می‌بندم و با خود می‌برم...

— به محمد و خیزران هم خبر بده... شاید بخواهند همراه ما بیایند...

— اگر صلاح بود، امام خود محمد و خیزران را همراه می‌برد. خراسان اکنون مرکز فتنه است. محمد باید از مرکز فتنه به دور باشد. نباید گزند متوجه محمد شود. محمد روزی زعیم این قوم می‌شود...

اشکش جاری شد: ای کاش بمیرم و آن روز را نبینم...

اشک من هم پشت پلک دوید. سرم را پائین انداختم.

بلند آه کشید و گفت: من فقط دو آرزو دارم... اول دیدار دوباره برادر...

سرم را بالا گرفتم: و دوم؟!

— دوم هم اینکه یک لحظه بعد از ابوالحسن زنده نباشم... از خدا می‌خواهم که حضرت عزرائیل را اول مأمور قبض روح من کند، قبل از آنکه پیمان‌ه علی پر شود...

قبل از اینکه فاطمه اشکم را ببیند، صورتم را با گوشه مقنعه خشک کردم و گفتم: بی شک محمد هم دلتنگ پدر شده و ابوالحسن هم دلتنگ محمد...

— فرزندان ابراهیم، یوسف و یعقوب کم نداشته‌اند...

باشد.

اول برای من و بعد برای فاطمه رکاب گرفت: فعلاً به کسی نگو که قصد سفر داری...

— اگر خواهرانم هم قصد دیدار برادر داشتند؟

— خواهران و هر کس از بنی‌هاشم که قصد دیدار علی را داشته باشد، همسفر من می‌شود. تعدادتان که کمتر باشد، خطر هم کمتر است. سربازان عباسی همیشه در فکر شکار دوستداران و فرزندان موسی‌بن‌جعفر هستند.

گفتم: اما این بار ظاهراً خورشید از چهار جهت طلوع کرده.

نگاه کنجکاو احمد را که دیدم با آب و تاب ادامه دادم: جوانکی که از جانب امام آمده ادعا می‌کند، مأمون پیشنهاد خلافت به امام داده. امام که سرباز زده پیشنهاد ولایت عهدی را مطرح کرده...

اگر فاطمه سخن نمی‌گفت، احمد گمان می‌کرد که مجنون شده‌ام. افسار اسب را محکم کشید: فقط خدا می‌داند پسر هارون این بار چه خیالی دارد...

احمد قدمی به عقب برداشت: پناه می‌برم به خدا از حيله و مکر شیطان... این عبدالله جوان، روی عمروعاص و معاویه را هم سفید کرده... خدا رحم کند...

گفتم: هر نیرنگی هم که پشت پرده باشد، این رفتار مأمون یک حسن دارد. لاف‌ش شمشیر از رو نبسته و امام را زندانی نکرده و شکنجه نمی‌کند.

چهره احمد رنگ غم گرفت: خیلی هم دیر نشده. هارون هم با پدرم به احترام رفتار می‌کرد. آخرش شد، آنچه که نباید.

فاطمه نم اشک گوشه چشمش را با گوشه مقنعه سترد و افسار اسب مرا دست گرفت: منتظر خبر می‌مانیم...

- موفق، غلام امام می‌گفت، در حجر اسماعیل از هم جدا شدند...
- خوشا به حال محمد، وداع مفصلی داشت با علی...
- آه بلندتری کشید: آخرین بار که پدرم را دیدم در محاصره سربازان هارون بود... نیمه شب بود و من از خواب پریده بودم. ترسیده بودم و به آغوش مادر پناه بردم. خاطرم نیست پیش از خواب پدر را سر سجاده دیده بودم یا کنار سفره!
- این بغض هم چه بی وقت گریبانم را گرفته بود. پنهان و دور از چشم فاطمه اشک می‌ریختم.
- علی در تمام این سال‌ها هم پدر بوده، هم برادر. علی را که بدرقه می‌کردم گویی دوباره یتیم شدم. بعد از سال‌ها دوباره پدر از دست دادم.
- بغض را به سختی فرو دادم: خدا سایه ابوالحسن را از سرمان کم نکند. ان‌شاءالله به زودی چشممان به جمالش روشن می‌شود. ان‌شاءالله باز هم پدری می‌کند برایت.
- ان‌شاءالله...

هر خطایی کرد اسمش را نمی‌آورم، بینم تو دلخوش می‌شوی!
دوباره نشست: ما همه اهل یک خانه‌ایم... باید پشت هم باشیم، نه
مقابل هم...

– همین حرف‌ها را به اسماء بگو... اسماء هم کم‌کم دارد راه و رسم
عباس و زید را پیش می‌گیرد. عباس و زید هم اهل این خانه‌اند...
لازم نیست پشت اهل این خانه باشند، پشت امامشان باشند، نه در
مقابل... زبانم لال امامشان هم که نباشد، برادرشان که هست...
دستش را روی پایش گذاشت و به سمت خم شد: دوباره غیبت
سلطان؟!

دستانم را روی پاهایم گذاشتم و بی توجه به اخطار فاطمه ادامه دادم:
اگر نبود پشتیبانی احمد و دیگر برادران، همان کاری را با علی می‌کردند
که مأمون با امین کرد... عقل ناقص من نمی‌فهمد که آیا نباید فرق باشد
بین فرزندان موسی بن جعفر و فرزندان هارون؟
رنگ از رویش رفت: زبان به دهان بگیر سلطان! برادران من از خدا
هم که رو گردان شده باشند، رو به برادر و امامشان تیغ نمی‌کشند. بار
آخری باشد که برادرانم را با فرزندان هارون قیاس می‌کنی!
منتظر عذرخواهی من نشد. تا خودم را پیدا کنم دو لنگه در را به هم
زد و بیرون رفت.

حیف که فاطمه پسر نشد. و آلا یک تنه یک لشکر عباسی را حریف
بود... با هیچ کدام از این دخترها نمی‌شد یک کلام حرف حساب زد.
یک کلمه به اسماء گفتم: جناب احمد فقط به فاطمه اجازه سفر داده، دنیا
را روی سرم خراب کرد. فاطمه هم که اجازه نمی‌داد یک کلام در مورد
خواهران و برادرانش از دهان کسی خارج شود. مثل شیر از آنها دفاع
می‌کرد.

فصل ۴

کنار من نشست. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود: تو ببخش سلطان...
به خدا قسم اگر نمی‌ترسیدم حرمت خانه را بشکنم، خودم ادبش
می‌کردم.

چهارزانو نشستم: احمد با آن یال و کوپالش نتوانسته اسماء را ادب
کند... بلاتشویه اگر خدا هم...

خندید: شروع نکن به کفر گفتن!

به چشم‌های معصومش نگاه کردم: هیچ کس از زخم زبان این دختر
در امان نیست... زبانش از شمشیر هم برنده‌تر است.

رو به آسمان کرد: زبان عمه‌ام زینب هم از شمشیر برنده‌تر بود، اما...
گفتم: او زخم به دشمن می‌زد و پاسدار دین بود، اما این مثل عقرب
نیش می‌زند و کاری به خودی و بیگانه ندارد.

پیشانی بلندش چین افتاد: غیبت نکن سلطان!

– هم من اسماء را می‌شناسم، هم تو... این که غیبت نیست...
جوابم را نداد و برخاست. گفتم: دلگیر نشو. من لال می‌شوم و اسماء

بريره هم از اتاق بيرون آمد: تا به حال سختی كشيده‌اي؟ گرسنه و بي لباس مانده‌اي؟ هميشه يك كنيز در اختيارت نبوده؟

- تو برو سر سجاده‌ات بنشين... تو را چه به اين حرف‌ها... تو چه مي فهمي لمس حرير و دييا چه لذتي دارد!

آهسته از کنار ديوار به مطبخ رفتم... اسماء مرا نديد... فاطمه هيضم به تنور مي ريخت.

گفتم: فاطمه جان كاري بكن.

فقط نگاه كرد. گفتم: به خاطر تو اين همه جار و جنجال راه انداخته، ولي تو فقط سكوت مي كني!

عرق پيشاني‌اش را با گوشه دامن گرفت و گفت: چه كنم؟ با خديجه كه جاي مادر ماست اين همه بي احترامی مي كند... من كه كوچك‌تر هم هستم چه مي توانم بگويم؟

- كوچك‌تري... اما عاقل‌تر هم هستي...

- صدای من هم كه به صدای اين سه نفر اضافه بشود، در ميدان شهر هم، خبردار مي شوند كه در خانه ابوابراهيم جنگ شده...

- تو رگ خواب همه اهل خانه را در دست داري... بيا شايد آبي بر آتش شدي...

از مطبخ بيرون رفت. من هم همراهش شدم...

سرش را بالا گرفت: خواهرم چرا هياهو مي كني؟ من هم كه هنوز راهي نشده‌ام... شايد احمد به هيچ كارواني اطمينان نكند... شايد من هم صبر كنم و همه با هم همراه شويم...

- فاطمه من بچه نيستم. خوب مي دانم كه به همين زودي راهي مي شوي... اما خوب گوش كن، محال است كه اجازه بدهم بدون من حتي تا دروازه مدينه هم بروي...

هر وقت هر گله‌اي از هر كدام در دل داشتيم همان جا مي ماند. اما زود فراموش مي كردم. آن قدر كه فاطمه مهر و محبت داشت. چون خودش نكفته مي فهميد و دل‌داري ام مي داد و عذرخواهي مي كرد. من هم دلگيري ام از اهل خانه را با يك لبخند فاطمه به باد هوا مي سپردم و دل مي دادم به مهرباني فاطمه.



اسماء همچنان خانه را روي سر گذاشته بود و يكه تازي مي كرد و كدام بخت برگشته‌اي بود كه جرئت رودروبي با اسماء را داشته باشد؟! حبابه در گوشه‌اي پنهان شده بود و خواهران همه درهاي اتاقشان را به روي صدای اسماء بسته بودند.

خديجه، اما تاب نياورد و از اتاقش بيرون آمد: بس كن اسماء... همه شهر خبردار شدند كه فاطمه مسافر است!

- فاطمه خودش زبان دارد تو دخالت نكن...

بريره از داخل اتاق فرياد زد: حرمت خواهر بزرگ‌تر را حفظ نمي كني، حرمت اين خانه را حفظ كن!

- كدام خانه؟ خانه چند دختر بدبخت؟! خديجه گفت: تو بدبختي؟ چرا ناشكري مي كني؟ نيم بيستر دختران مدينه حسرت تو را مي خورند... دختر موسي بن جعفر بودن سعادتي نيست كه نصيب هر كس شود...

- سعادت! براي خودت هم خنده دار است. در اين خانه همه چيز ديديم غير از سعادت...

از سايه ديوار فاصله گرفت و فرياد زد: راست گفتي! همه دختران مدينه حسرت ما را مي خورند... حسرت جواهرات سر و سینه ما همه را ديوانه کرده... حسرت لباس‌های رنگ به رنگ از ابريشم! دور خودش چرخيد: حسرت كاخ به اين بزرگي!

می‌کند... علی هم که گذشت داشته باشد من ندارم. من خودم آن کاخ را بر سر مأمون خراب می‌کنم. به سیاه چال بروم بهتر است تا عروس کاخ مأمون شوم. یک بار دیگر...

– خواهرکم چرا خشمگین شدی؟

تابی به سرش داد و گفت: نمی‌خواهی عروس مأمون باشی چرا پرخاشش را به من می‌کنی... مأمون از خواهر ابوالحسن خواستگاری کرده، خبر نداری خبردار شو... تو از مأمون بیزاری، باش... همسر مأمون نمی‌شوی، نشو... اما من نه از مأمون بیزارم، نه از همسر خلیفه شدن... من هم، خواهر ابوالحسن هستم. برای مأمون چه فرق می‌کند که کدام خواهر علی ملکه قصرش بشود؟ تو را ندیده که عاشق جمال و کمالت بشود... از تو خواستگاری کرده، چون خواهر ابا و اُمی علی بوده‌ای. خبر نداشته ابوالحسن خواهران با جمال و کمال‌تر از تو هم دارد...

خدیدجه فریاد زد: خجالت بکش اسماء... شرم کن...

رو به خدیدجه کرد: چرا شرم کنم؟ این که دلم می‌خواهد برای خودم کسی باشم خجالت دارد؟ من هم مثل همه دختران آرزو دارم برای خودم صاحب همسر و خانه و فرزند باشم. و چه بهتر که آن همسر، حضرت خلیفه باشد... چرا باید به جرم دختر ابوابراهیم بودن در این خانه بمانم تا بیوسم... خودت را ببین موها و دندان‌هایت هم‌رنگ شده‌اند... تو باید الآن دخترت را عروس می‌کردی... تا کی باید عقده مادر نشدنیان را با نوازش برادرزاده‌هایمان درمان کنیم... شده‌ایم کنیزهای بی‌جیره و موجب فرزندان برادر... لباس عروسی را باید فقط در تن دخترکان همسایه ببینیم... فقط باید از شیرین‌زبانی و نیش زدن دندان‌های برادرزاده‌هایمان ذوق کنیم... در این خانه زندانی شده‌ایم و دل‌مان خوش است که ابوالحسن باغ‌هایش را وقف ما کرده که از بی‌شوهری به‌گدایی

بریره به سمت اتاق رفت و قبل از اینکه داخل شود گفت: اسماء بیچاره، چقدر دلتنگ برادر شده... راست می‌گویند فاطمه! اسماء را هم همراه ببر. و آلا از غم دوری برادر دیوانه می‌شود!

چند قدم به سمت اتاق بریره رفت و فریاد زد: کنایه بزنی. به خیالت نمی‌دانم همه شما آرزوی سفر به مرو را دارید؟

خدیدجه گفت: ما آرزوی دیدار برادرمان را داریم، هر کجا که باشد. و چه بهتر که در مدینه باشد. آن وقت رنج سفر را هم به جان نخریده‌ایم. – خواهر جان تو که تکلیفت مشخص است... عمری در این بیغوله سجاده نشین بوده‌ای. بعد از این هم معبودت را عبادت کن. فرشتگان در حال معماری کاخ زر و سیمت در کنار کوثر هستند.

خدیدجه گفت: من به یک حجره خشتی راضی‌ام. چه کنج‌خانه ابوابراهیم، چه در کنار حوض کوثر، اگر بدانم همنشین زهرای مرضیه خواهم شد... مثل تو نیستم که عاشق کاخ ندیده مأمون شده‌ای و فرزند موسی بن جعفر بودن را نشانه بدبختی می‌دانی...

فاطمه روی صفا‌ی نشست و به اشک اجازه داد که روی گونه‌اش روان شود: خوب شد علی رفت و نشیند این اباطیل را... شرم می‌کنم که این سخنان را از زبان خواهرم می‌شنوم...

اسماء بلند خندید: شاید هم از اینکه خواهر منی شرم می‌کنی؟

فاطمه رو برگرداند... اسماء از پله‌ها پائین آمد و رو در روی فاطمه ایستاد و دستانش را به نشانه تهدید بالا برد: ببین اخت‌الرضا! من گول اشک‌های تو را نمی‌خورم. خوب می‌دانم که مأمون از تو خواستگاری کرده و تو می‌روی که عروس کاخ خلیفه شوی.

فاطمه برخاست. دستانش را مشت کرد و گفت: مأمون غلط کرده! مأمون اگر چنین جسارتی بکند، علی کاخش را روی سرش خراب

گفت: شکر که علی این اباطیل را نمی‌شنود!

من اگر جای فاطمه بودم، به گیسوان اسماء چنگ می‌انداختم و دور تا دور خانه می‌چرخاندمش...

زیر بازوی فاطمه را گرفتم: بلند شو آرام جانم... گوشت را روی همه این حرف‌ها ببند.

اسماء در یک قدمی‌ام ایستاد و گفت: خیال نکن چون کنیز فاطمه‌ای، برای گفتن هر سخنی اجازه داری!

یک قدم عقب رفتم. فاطمه گفت: سلطان کنیز من نیست. همدم و مونس من است... مادری کرده برای فاطمه... سلطان عزیز این خانه است...

فاطمه به بازویم تکیه کرد: برویم سلطان. به دیدار محمد برویم... دلم برای دیدن روی ماهش تنگ شده...

اسماء گفت: برو خواهر، به دیدار محمد برو... برو مادری‌ات را خرج محمد کن...

خواستم بگویم، محمد خودش مادر دارد، اما هم از فاطمه شرم کردم، هم از بی حیایی اسماء ترسیدم.



دو کیسه مقابل خیزران گذاشت و گفت: می‌دانم اسباب زحمت است، اما خواهی کن و بعد از رفتن ما هر روز دو سکه برای ام‌حنیف بفرست... سپرده‌ام از سهم ماهانه‌ام، هر ماه مبلغی برایت بفرستند، تا زحمت رساندنش به ام‌حنیف را بکشی...

لبخند دلنشینی زد و گفت: به دیده منت. خدمت به اخت‌الرضا سعادت و رحمت است، نه زحمت.

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: می‌دانم که در این کار حکمتی است، اما چرا دو سکه، دو سکه و روزانه؟! همین دو کیسه را به خودش

نیفتیم...

خدیدجه به دیوار تکیه داد و بعد با تکیه به دیوار نشست. فاطمه همچنان اشک می‌ریخت: خداوندا ببین کارمان به کجا رسیده که مأمون شده خلیفه مسلمین و کاخش شده آرزوی بنی‌هاشم...
رو به اسماء کرد: عبدالله مأمون این همه جسارت ندارد که از من خواستگاری کند...

– اما چشمش که به من بیفتد حتماً از من خواستگاری می‌کند!

خدیدجه سری تکان داد و گفت: حیا کن اسماء! اگر باد سخنانت را به گوش علی برساند...

اجازه نداد سخن خدیدجه به پایان برسد: وای به حال کسی که بخواهد مانع رفتن من شود. اگر بفهمم یک کلمه حرف‌هایم به گوش احمد، یا علی رسیده، طوفان به پا می‌کنم...

فاطمه بلند شد و گفت: وای به حال تو که دینت را با زرق و برق ندیده دنیا معامله می‌کنی...

آمنه بیرون آمد و گفت: نه خواهر. اسماء دین و دنیايش را معامله نکرده. اسماء قصد دارد دینش را با ازدواج کامل کند...

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: فقط می‌ترسم، مأمون دست رد به عشق اسماء بزند...

اسماء دست به کمر رو به آمنه ایستاد: من همسر مأمون هم که نباشم، مهمانش که هستم. خواهر ولیعهدش که هستم... همین که در قصر مأمون و در آسایش زندگی کنم کافی است...

نیم‌نگاهی به خدیدجه کرد و ادامه داد: همان‌جا می‌مانم و تا آخر عمر عبادت می‌کنم... آنجا هم دینم را دارم هم دنیايم را...

– فاطمه دوباره روی صفا نشست و با چشم‌گریبان و صدای لرزان

– هر زمان که احمد اذن دهد و کاروان مطمئنی پیدا کند...
 – الآن که زمان مناسبی است... پایان موسم حج نزدیک است و قافله‌های بسیاری به سوی ایران باز می‌گردند...
 فاطمه گفت: باید همراه کاروانی شویم که ما را تا خراسان همراهی کند... مقصد کاروان اهواز یا ری باشد که نمی‌شود... باقی راه را چطور طی کنیم؟
 آهی از اعماق وجودم کشیدم: خراسان! چقدر دور است این خراسان... یک عمر فاصله است از شهر پیامبر تا کاخ مأمون...
 خیزران شرمگین اشک گوشه چشمش را سترد و گفت: علی اگر بخواهد، فاصله این یک عمر به اندازه چند قدم کوتاه است... همان‌طور که یک شبه به مقابر قریش رفته بود برای به خاک سپردن پدر، و قبل از طلوع آفتاب بازگشته بود.
 به زمین نگاه کرد: اگر بخواهد به دیدار محمد هم خواهد آمد... و شاید در دل گفت، و به دیدار من. و حیا کرد که به زبان بیاورد...
 خیزران ماجرای طی‌الارض کردن امام را فقط شنیده بود، چون آن زمان هنوز به عقد ابوالحسن در نیامده بود. من، اما خودم شاهد بودم.
 زمانی که ابوابراهیم را به اسارت می‌بردند، به ابوالحسن فرموده بود که هر شب در ایوان خانه ام‌احمد بخواهد... به ام‌احمد هم وصیت کرده بود، هرگاه هر کدام از فرزندانم نزد تو آمدند و از تو خواستند که امانت‌های مرا به او بسپاری، بدان که عمر من به پایان رسیده و آن فرزند جانشین من است...
 ابوالحسن تمام چهار سال اسارت پدر را در ایوان خانه ام‌احمد می‌خوانید. یک شب علی غیبت کرد و تا صبح نیامد. صبح نزد ام‌احمد رفته بود و سراغ امانت‌های پدر را گرفته بود. این را بعد فهمیدیم...

می‌دادی، بهتر نبود؟
 به جای فاطمه، من جواب دادم، چون پسرش هم شراب‌خوار است، هم دزد، اگر...
 با نگاه تند فاطمه کلامم نیمه ماند.
 خیزران سرش را پائین انداخت. با اینکه چند سالی از فاطمه بزرگ‌تر بود، اما در برابر فاطمه دو زانو می‌نشست و همه ادب و احترامش را در طبق می‌گذاشت و تقدیم فاطمه می‌کرد...
 آهی کشید و گفت: خوش به سعادت فاطمه جان... ای کاش من هم مجاز به همراهی‌ات بودم... می‌ترسم بمیرم و دیدارم با ابوالحسن بماند به قیامت...
 فاطمه با همه مهرش به خیزران نگاه کرد و گفت: جانشین برادرم، باید در مدینه بماند... تو باید از او سرپرستی کنی. چه افتخاری بالاتر از این؟!
 – اگر محمد نبود که زندگی بی معنا و مفهوم می‌شد... تا به حال هم که طاقت آورده‌ام فقط به خاطر محمد بوده. من از او چون فرزند من است، پرستاری نمی‌کنم. من به جانشین ولایت خدمت می‌کنم... افتخار من کنیزی اهل بیت است...
 – تو کنیز این خانه نیستی... تو گل سرسبد این خانه‌ای... تو آن قدر ارج و منزلت داری و داشته‌ای که علی سرپرستی محمد را به عهده تو گذاشته...
 محجوب لبخند زد: اگر همه لحظات عمرم را مشغول شکر این نعمت باشم باز هم کم است...
 فاطمه هم لبخند زد...
 – ان شاء الله کی راهی می‌شوید؟

فاطمه گفت: محمد، علی است در آینه...

سرک کشید: نیامد!

خیزران گفت: سرگرم بازی شده، خانه را فراموش کرده... کسی را

پیش می‌فرستم...

– بگذار سرگرم بازی باشد...

– اگر بفهمد عمه‌اش آمده و بی خبر بوده دلگیر می‌شود... محمد

مشتاق‌تر است به دیدار عمه تا بازی در کوچه و بازار...

صورت فاطمه به لبخند باز شد. نه فقط به خاطر حرف‌های خیزران.

بیشتر به دلیل صدای پای کودکانه‌ای که آرام آرام از پشت به ما نزدیک

می‌شد برای غافلگیر کردن عمه... فاطمه، اما زودتر کودک را غافلگیر

کرد... با صورت خندان و شوق زیاد برگشت و کودک را در آغوش

گرفت: فدای صدای قدم‌هایت...

ام‌احمد می‌گفت، فهمیدم که امام رحلت کرده. مو پیشان کردم و به سر

و صورتم زدم. علی مرا آرام کرد و گفت هیچ کس نباید خبردار شود تا

خبر به مدینه برسد. فهمیدم که علی شب پیش برای کفن و دفن پدر

غیبت کرده بود...

فرزندان رسول خدا، از این کرامات کم نداشتند. موسی‌بن‌جعفر که

دروغ خدا بر او باد هم برای دفن شیطیه به نیشابور رفته بود...

شیطیه پیر زنی شیعه از اهل نیشابور بود که تمام اموالش را برای امام

فرستاده بود. بعد از رحلتش ابوابراهیم برای شرکت در مراسم کفن و

دفنش حاضر شده بود و بعد از اقامه نماز بر پیکر این پیرزن، به ابوجعفر

نیشابوری فرموده بود: من و هر یک از امامان و اهل بیت که بعد از من

به جای من بنشینند به ناگزیر باید در تشییع جنازه شما حاضر شویم، در

هر شهری که باشید. شما نیز تقوی پیشه کنید و اعمالتان را نیکو سازید تا

ما را در رهایی بخشیدن شما از جهنم یاری نمائید...

خیزران حق داشت... هر کس هم که جای او بود آرزو می‌کرد، همسر

و مونسش یک بار دیگر طی‌الارض کند برای دیدن فرزند و همسر...

آه کشید و گفت: گاهی هم گمان می‌کنم محمد به دیدار علی

می‌رود...

دستم را روی سینه گذاشتم: جانم به فدای محمد... من که بعید

نمی‌دانم... اگر بشنوم که محمد به دیدار علی می‌رود، باور می‌کنم... من

کم کرامت ندیده‌ام از این خاندان. و بیش از همه از ابوالحسن... من

سالیان زیادی خادم این خواهر و برادر بوده‌ام... نفس می‌کشم فقط به

عشق فاطمه و علی...

سینه‌ام را از هوای خانه پر کردم و گفتم: محمد که هست، این خانه

از عطر علی خالی نمی‌شود.

ابرو در هم کشید و گفت: پس به خیالت من هم مانند فاطمه زیباترین لباس‌هایم را می‌بخشم؟ من خودم هنوز جوانم. اگر لباس زیبا هم نپوشم که دیگر از کدام نعمت خداوند بهره ببرم؟ حوصله اسماء را نداشتم. به اتاق فاطمه رفتم. قرآن می‌خواند. کنارش نشستم: ای کاش به جای این سفر، به سفر آخرت می‌رفتم، اما با اسماء هم سفر نمی‌شدم.

با سر به در اتاق اشاره کرد. گفتم: یک باره بده زبانم را از حلقم بیرون بکشند تا لال شوم و خیال تو راحت... آروز به دلم ماند یک کلام حرف بزنم و کلامم به نیمه نرسیده، نگویی غیبت نکن... این که غیبت نیست، همه می‌دانیم اسماء...

دوباره به در نگاه کرد... با خشم بلند شدم: من می‌روم بمیرم تا خیال تو یک نفر راحت شود!

سرش را از روی قرآن برداشت: به دل نگیر سلطان... من هم دلم می‌گیرد از بی پروایی و بی فکری اسماء. اما حال خوشم را خراب نکن... آمده‌ای وسط کلام خدا و مدام اسماء اسماء می‌کنی... هر کجا اسماء بود، تو آنجا نرو.

- این چند روز اسماء را نبینم، طول سفر را چه کنم؟

- توکل بر خدا...

با لبخند شیرینی گفت: حالا هم یا سکوت کن، یا برو اجازه بده من با خودم خلوت کنم.

- من دلم به این سفر نیست، دلشوره دارم.

از جا بلند شد: تو بنشین من می‌روم.

- کجا؟

- مسجد... یا هر کجا که بتوانم بی دردسر با خدای خودم راز و نیاز

فصل ۵

- دیوانه شدم اسماء. این همه جلو چشم‌هایم راه نرو...

- چشم‌هایت را ببند.

خدیجه دلخور رو برگرداند.

آمنه گفت: خواهر دلخور نشو، عقل از سر اسماء پریده...

اسماء پارچه را روی شانه‌اش انداخت: حسودی می‌کنی آمنه؟

- به تو؟ استغفرالله!

- حسودی می‌کنی که من زودتر علی را می‌بینم؟ غصه نخور خواهرم!

احمد هم به زودی راهی خواهد شد. شما هم در پی ما خواهید

آمد...

آمنه فقط آهی از اعماق دل کشید. اسماء حریر سبز را کنار انداخت و

حریر سرخ را برداشت: رنگ سبز زیباتر است یا رنگ سرخ؟

گفتم: اسماء جان هر دو رنگ هم زیبا هستند. هر کدام را که

می‌پسندی انتخاب کن.

آمنه گفت: هر دو رنگ را انتخاب خواهد کرد.

جوابم را نداد. گفتم: فقط برای دیدن ابوالحسن می‌روی، یا قرار است برای همیشه در خراسان بمانی؟

– فقط خدا می‌داند...

به جایی که حدس می‌زدم چشم‌هایش باشد نگاه کردم و گفتم: نکند راست است که مأمون از تو خواستگاری کرده؟!

برافروخته شد: سلطان تو هم؟! من و مأمون؟!

– زبانم لال! منظورم این بود... شاید... حتماً...

دستش را روی دستم گذاشت: ناراحت نباش... منظورت را خوب می‌دانم. همه دردهای عالم یک طرف، تهمت و زخم زبان هم یک طرف... در مدینه شایع شده که من به همسری مأمون می‌روم، اما تو یک نفر بدان که شب و روزم را به هم می‌رسانم به امید رسوا کردن مأمون... همه جا، جار خواهیم زد که برادرم را به اسیری برده...

– عزیزکم! بنی‌عباس را خدا رسوا کرده. حرف مردم را هم به دل نگیر، مردم حرف زیاد می‌زنند... اینها پشت سر رسول خدا هم حرف زیاد می‌زدند. از کسانی که بیست و پنج سال علی را خانه نشین کردند، بعید نیست که شایعه درست کنند که مأمون از تو خواستگاری کرده!

خدا همه بندگان را به راه راست هدایت کند.

– آمین!

خیال برخاستن نداشت. گفتم: قصد داری تا سحر اینجا بنشینی؟

– نه، اما تو زودتر برو.

– بروم و تو تنها اینجا بمانی؟

سکوت کرد... گفتم: از تنهایی نمی‌ترسی؟!

– تنها نیستم. خدا اینجا است.

– از تاریکی شب نمی‌ترسی؟!

کنم.

روی دو زانو نشستم: پنج روز دیگر مسافریم، مهیای سفر نمی‌شوی؟

– مهیای سفر مرو شدن کار زیادی ندارد، باید هر لحظه آماده سفر طولانی تری باشم... برای خراسان رفتن هر چقدر سبک‌بارتر بهتر، اما برای آن سفر مهم‌تر، باید تا می‌توانی توشه ذخیره کنی.

به دو قواره حریری که تا کرده بود و گوشه اتاق گذاشته بود اشاره

کردم و گفتم: اینها هم توشه آخرتند؟

– بدون اینکه نگاهم کند گفت: شاد کردن دل یک نو عروس به نظر تو اشکالی دارد؟

– تو خودت جوانی. لذت ببر از جوانی‌ات! کجای قرآن نوشته که پوشیدن حریر گناه است؟

سرش را بلند کرد: کجای قرآن نوشته که نوعروسی لباس وصله دار

پوشد و به خانه بخت برود، آن وقت تو برای سفر حریر سرخ و سبز به تن کنی؟



صورتش را در تاریکی شب نمی‌دیدم، اما رد اشک روی گونه‌هایش برق می‌زد.

– هنوز نرفته دلتنگ بقیع شده‌ام. از مدینه هم که بروم نیمی از من اینجا می‌ماند.

– فاطمه جان من هم دلم برای بقیع تنگ می‌شود. برای مدینه النبوی... برای مزار پیامبر...

دستش را بر مزار پیامبر کشید: شاید دیگر زیارت پیامبر قسمت‌مان نشود...

دستش را گرفتم: کم مانده پیمانۀ عمر من پر شود، اما تو که قرار نیست تا ابد در خراسان بمانی.

- بیری تا دنیا دنیا بود، نمی فهمیدی، حتی اگر تمام شب‌ها را بیدار می ماندی و حتی یک لحظه هم از من جدا نمی شدی!
- بلند بلند گریه کردم. شاید دلش به رحم بیاید... پیشانی ام را بوسید. برو سلطان. فاطمه‌ات را نرنجان!
- ای کاش می شد شکایتت را به مادرت بکنم!
- شکایت کن، من دلگیر نمی شوم. اما بدان همین آرزو و حاجت و اشتیاق تو کم از زیارت نیست. آنهایی که شوق زیارت زهرای مرضیه را دارند، روزی همنشینش خواهند شد...
- اینها را می گویی که دلم را خوش کنی؟
- از من دروغ شنیده‌ای تا به حال؟



مدت‌ها بود این همه اسب و شتر یکجا ندیده بودم. همه مشغول بستن بار و بنه‌شان بودند. افراد کاروان حدود چهارصد نفر بودند، به قافله سالاری پیرمردی به نام گهزاد که هنوز ندیده بودمش. از حج باز می گشتند و برای زیارت پیامبر به مدینه آمده بودند.

گهزاد و خانواده‌اش و بیش از نیمی از افراد کاروان از شیعیان علی بن ابی طالب بودند. عده زیادی از اهالی مدینه و همه خواهران برای بدرقه‌مان آمده بودند. از برادران هم فقط قاسم و احمد. به جز این دو نفر هیچ کدام در مدینه نبودند. زمان خدا حافظی از خیزران و محمد، به اشاره فاطمه دورتر ایستادم. هر چقدر هم که به فاطمه نزدیک باشم، محرم اسرار و رازهای خیزران و ابوالحسن که نیستم. فقط دیدم خیزران بسته‌ای به فاطمه داد. سوغات، نامه، یادگاری یا... نفهمیدم. هیچ نفهمیدم مادر و فرزند با فاطمه چه گفتند و چه شنیدند. به جز اشک و گریه چیزی ندیدم.

عاقله زن گندم رویی کنار ما آمد و پرسید، شما هم هم سفر ما

- خوبی شب به این است که همه یک رنگند... از روشنایی روز و هزار رنگی مردم می ترسم...
- می ترسی، یا نمی ترسی به من ربطی ندارد، من همین جا می مانم تا تو دل بکنی از بقیع.
- تا قیام قیامت هم که بنشینم دل نمی کنم از بقیع. جدا شدنم از بقیع به مصلحت است و اجبار.
- می مانم تا مصلحت بگوید، برخیز!
- برو سلطان. مصلحت این است که من تنها بمانم.
- مصلحت این است که مثل روح سرگردان در قبرستان گشت بزنی...
- اسیر مأموران بی دین و ایمان حاکم مدینه هم نشوی، اسیر جن گیرها می شوی...
- خندید. گفتم: چشمانم را ببند و مرا هم با خودت ببر.
- تجاهل کرد: کجا؟!
- به مزار زهرای مرضیه!
- سکوت کرد. گفتم: من باید در حسرت بسوزم و بمیرم؟
- سکوت کرد. گفتم: سرب داغ به گلویم بریز اگر دهان باز کردم و نشانی اش را...
- سلطان! مصلحت فعلاً این است. تا فردای قیامت هم که اصرار کنی بی فایده است. اگر رازی قرار باشد همیشه راز بماند باید در سینه پنهان شود، به زبان که بیاید، دیگر راز نیست... من به تو بیشتر از چشم‌هایم اعتماد دارم، اما اگر خودم راز دار نباشم، چطور به رازداری تو اعتماد کنم؟ تو همین قدر که خبر داری من به زیارت مادرم زهرا می روم، یعنی مورد اعتمادی...
- دستم را گرفت و مهربان گفت: اگر قرار نبود که تو به راز من پی

برادران، اما ابوابراهیم وصیت کرده که هیچ کدام از پسرانش حق شوهر دادن دخترها را ندارند، به جز ابوالحسن... ازدواج خواهرها فقط باید با اجازه او باشد. ابوالحسن هم که تا به حال اجازه‌ای صادر نکرده. عقل ما کجا و صلاح و مصلحت بزرگان کجا. حکمتی در کار بوده حکماً.

شانه بالا انداخت: خرج و مخارجشان از کجا می‌رسد؟

ابوالحسن باغ‌هایی دارد که وقف خواهرهایش کرده... مخارجشان از آنجا می‌رسد.

با دقت حبابه را زیر نظر گرفته بود: آن دخترک که به اسماء چسبیده

کیست؟

بی حوصله گفتم: کنیز اسماء...

به دختران نازپرورده بیشتر شبیه است تا کنیز... چه ملاحظی دارد!

فضولی‌اش حوصله‌ام را سر برد. برای اینکه سؤال بیشتری نپرسد

گفتم: شما همراه خانواده‌تان به حج آمده‌اید؟

خندید: من ماه جهان همسر کهزادم...

با غرور به دو جوان که برای سر و سامان دادن قافله بین مردم

می‌چرخیدند اشاره کرد و گفت: آنها هم پسرانم، هورزاد و هورداد

هستند.

دو جوان رعنا که سوار بر اسب بین کاروان چرخ می‌زدند: ماشاءالله...

چشم بد دور. خدا حفظشان کند...

ان‌شاءالله به خراسان که برسیم قصد دارم دامادشان کنم.

و بعد با حسرت به فاطمه نگاه کرد. گفتم: ان‌شاءالله دختری هم‌شان

برایشان پیدا کنی.

حیف که این دو خواهر چند سالی از هورداد و هورزاد من

بزرگ‌ترند!

هستید؟

آری... اگر خدا بخواهد من هم هم‌سفر شما هستم.

فاطمه معصومه کدام یک از این دختران است؟

به فاطمه اشاره کردم و گفتم: آن بانویی که کنار آن مادر و پسر

ایستاده...

از وقارش می‌شد فهمید. مثل خورشید بین این همه زن می‌درخشد.

آن زن هم حتم همسر علی بن موسی‌الرضا است؟

با سر تأیید کردم. گفت: زن بیچاره... مانده تک و تنها... ای کاش او

هم می‌آمد.

امام صلاح ندانسته‌اند...

و اسماء دختر دیگر موسی بن جعفر که هم‌سفر ماست؟

اسماء را نشان دادم. گفت: چه دختر زیبایی... حیف نیست هیچ

کدام از این دخترها شوهر نکرده‌اند؟ تا به حال هرکدام باید صاحب چند

فرزند می‌شدند!

قسمت نبوده...

شنیده‌ام از ترس حکومت هیچ کس جرئت خواستگاری از این

دختران را ندارد!

زنی که نمی‌شناختمش نزدیک ما شد و گفت: زیادند جوانان هاشمی

که اندازه سر سوزنی از حکومت هراس ندارند... اما همه دنیا را هم

بگردی، جوانی هم‌شان این دختران پیدا نمی‌شود...

زن مسافر ابرو در هم کشید: برای دختران علی و همه ائمه، جوان

هم‌شان بوده، برای این نوزده خواهر جوان هم‌شان پیدا نمی‌شود... همان

است که من گفتم: از حکومت می‌ترسند!

گفتم: بودند خواستگاران که از حکومت نترسیدند. دوستان بعضی از

سینه‌ام تنگ می‌شد. با خود گفتم: من اگر قرار بود همین جا با فاطمه وداع کنم از غصه و غم، روز را به شب نمی‌رساندم. این خواهران چگونه می‌توانند دوری فاطمه را تاب بیاورند؟!

رقیه چند بار صورت فاطمه را بوسید: سلام ما را به علی برسان. به جای ما هم روی ماهش را ببوس. بگو که چقدر دلتنگش هستیم...

ام‌کلثوم گفت: بگو که از وقتی رفته، قرار نداریم... شده ایم مثل مرغ‌های بی‌آشیان!

خدیجه گریه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. ام‌قاسم مرا کناری کشید و گفت: خواهرانم را به تو سپردیم و هر چهار نفرتان را به خدا... غفلت نکنی از خواهرانم!

– مرا باید به آنها بسپرد. من پیرزن چه مراقبتی می‌توانم از آنها بکنم؟
– مثل همیشه مادری کن برایشان. مراقب باش سرما و گرمای بیابان بیمارشان نکند.

ام‌قاسم را در آغوش گرفتم و گفتم: دلنگران نباش. یک لحظه هم از هیچ‌کدام غافل نخواهم شد...

بعد به کمک بریره رفتم. مشغول جاسازی آذوقه‌ها بود. به جز آنچه که همراه بار و بنه‌مان بود، برای راحتی ما مقداری از اطعمه را دو قسمت کرده بود و در دو خورجین دو مشک آب، مقداری نان و خرما، شیره و گوشت نمک سود گذاشته بود. و مقداری آرد، برای پخت نان در بین راه... بریره اصرار کرده بود که هر دو شتر، ماده و شیرده باشند. احمد هم دو شتر ماده شیرده مهیا کرده بود.

خیالش که از تکمیل همه چیز راحت شد، عرق پیشانی‌اش را گرفت و گفت: ای کاش می‌شد ما هم هم‌سفرتان می‌شدیم. مدینه دیگر رنگ و بویی ندارد. رونق از این شهر رفته... به روز و ماه که حساب کنی، زمان

با خودم گفتم: کوچک‌تر هم بودند هیچ‌کدام عروس تو نمی‌شدند! برای فاطمه که باید یک ملک از آسمان بیاید، اسماء هم که رؤیای کاخ مأمون را در سر دارد.

کhezاد و خانواده‌اش ایرانی بودند، اما، ماه جهان خیلی خوب به زبان ما صحبت می‌کرد. دلم می‌خواست سؤال کنم، اما از پرچانگی‌اش ترسیدم.

به اجبار لبخند زدم و گفتم: بروم بینم بانویم فرمایشی نداشته باشد تا بعد...

به جمع دختران ابوابراهیم رفتم. بعضی از خواهران هم گریه می‌کردند... قاسم فاطمه را در آغوش گرفت و گفت: ای کاش می‌شد هم‌سفرت باشم! اگر کلثوم بارش را زمین گذاشته بود، ما هم همراهت می‌شدیم.

– قسمت نبوده برادر... ان‌شاءالله به زودی شما هم راهی می‌شوید...

– ان‌شاءالله... سفر بی‌خطر... خدا پشت و پناهد...

چند نفر از غلامان احمد کجاوه‌های شترهای ما را می‌بستند. بار زیادی نداشتیم. حتی اسماء... اما می‌دانستم به هر شهر و دیاری که برسد، به بارش اضافه خواهد شد. سه شتر. یکی برای بارهایمان، یکی من و فاطمه یکی هم اسماء و حبابه...

قرار شده بود عزیز، غلام احمد هم همراه ما باشد تا خراسان. به خراسان که می‌رسیدیم عزیز هم آزاد می‌شد. برق شادی را می‌شد در نگاهش دید. دروازه خراسان دروازه آزادی عزیز بود، اما من اگر جای عزیز بودم از غصه دق می‌کردم. چون از روز اول آزادی‌ام را در گرو خدمت به فاطمه می‌دیدم. آزاد می‌شدم که چه کنم؟ بی فاطمه دنیا مفهومی نداشت... صورت‌های غمگین خواهران فاطمه را که می‌دیدم

پناهنده به تو شدم، خدایا پناهنده به تو شدم، خدایا پناهنده به تو شدم...
 خداحافظی خواهرها تمامی نداشت. کاروان آماده حرکت شده بود.
 احمد میان خواهرها آمد و گفت: اگر رهایتان کنم تا فردای قیامت وداع
 کردنتان طول می‌کشد. چهارصد نفر منتظرند. بترسید از حق الناس!
 کهزاد را هم بالاخره دیدم. کنار احمد ایستاده بود. فاطمه نزدیک شد
 و گفت: سلام جناب کهزاد...

کهزاد دست به سینه گذاشت و جواب سلام فاطمه را داد. احمد
 گفت: خواهرانم را اول به خدا و بعد به شما می‌سپارم.
 ماه جهان نزدیک شد و گفت: عزیزانتان امانتند نزد ما... ما
 امانت‌دارهای بدی نیستیم!

– اگر به امین بودن جناب کهزاد و شما ایمان نداشتیم که خواهرانم را
 به شما نمی‌سپردم.
 – ان‌شاءالله هم‌سفرهای خوبی باشیم برایشان...

من بعید می‌دانستم که هم‌سفرهای خوبی باشند، مخصوصاً ماه جهان!
 یقین داشتم که با کنجکاوی‌هایش دیوانه‌ام خواهد کرد...
 احمد، فاطمه را در آغوش گرفت و گفت: سلام مرا به ابوالحسن
 برسان. بگو که برای دیدارش لحظه شماری می‌کنیم.

اسماء را هم در آغوش گرفت: ای کاش کمی صبر می‌کردی. تو هم
 که می‌روی باید برای هر دویتان دل‌نگران باشم.
 – غصه اسماء را نخور... آسوده باش. بلا شهادت ندارد سراغ اسماء
 بیاید!

احمد خندید. رو به من گفت: سلطان! مثل همیشه مادری کن برای
 خواهرانم. به حبابه هم زیاد سخت نگیرید.
 منظورش با اسماء بود!

زیادی از رفتن ابوالحسن نگذشته، اما به حساب دل ما هر لحظه‌اش یک
 عمر گذشته... از وقتی دختران موسی بن جعفر یتیم شدند، علی پدری
 می‌کرد برایشان. بعد از این همه سال دوباره احساس یتیمی می‌کنم. دلم
 برای دست مهربان علی تنگ شده. برای نوازش‌های پدرانه‌اش... علی با
 رفتنش گویی همه شهر را با خودش برده. مدینه بی‌رونق شده بعد از
 هجرت علی...

فاطمه از پشت دست بر شانه بریره گذاشت. بریره برگشت. فاطمه
 گفت: من هم با اینکه مشتاق دیدن روی برادر هستم، اما اگر به حکم
 وظیفه و اجابت دعوت نبود، تنها سفر نمی‌کردم. من هم رنج هجران را
 به جان می‌خریدم و کمی دیرتر، همراه خواهران و برادرانم به دیدار امام
 و سرورم می‌رفتم...

بریره فاطمه را در آغوش گرفت: خوش به سعادتت خواهر... خدا
 پشت و پناحت.

چشمانش را بست و شروع کرد به خواندن حرز علی بن موسی الرضا:
 بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ بِسْمِ اللّٰهِ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْكَ اِنْ كُنْتَ تَقِیًّا
 اَوْغَیْرَ تَقِیٍّ... بستم به خدای شنوای بینا گوش و دیده‌ات را...

خدیجه هم حرز می‌خواند: و تو را تسلطی بر من نیست و نه بر
 گوشم و نه بر چشمم و نه بر مویم و نه بر پوستم و نه بر گوشتم و نه بر
 خونم... سَتَرْتُ بَیْنِیْ وَ بَیْنِكَ بَسِیْرَ النُّبُوَّةِ الَّذِیْ اسْتَتَرَ اَنْبِیَاءَ اللّٰهِ بِهٖ مِنْ
 سَطْوَاتِ الْجَبَابِرَةِ وَالْفِرَاعِنَةِ جَبْرِیْلُ عَنْ یَمِیْنِیْ وَ مِکَائِیْلُ عَنْ یَسَارِیْ وَ
 اِسْرَافِیْلُ عَنْ وِرَآئِیْ وَ مَحْمَدٌ صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ اٰلِهٖ اَمَامِیْ...

من هم ناخودآگاه با خودم زمزمه کردم: خدا آگاه بر من است، تو را
 از من باز می‌دارد، شیطان را از من باز می‌دارد، خدایا نادانی‌اش بر
 بردباری‌ات غلبه نمی‌کند تا آرامشم را برهم زند و سبکم شمارد، خدایا

خداحافظی‌ها تمامی نداشت... بعد از هزاربار وداع بالآخره با فریادهای هورداد و هورزاد، همه سوار مرکب‌هایشان شدند... مردم مدینه یکپارچه فریاد شده بودند: سلام ما را به امام برسانید...

- خدا پشت و پناهنان...

- به ابوالحسن بگوئید، از وقتی رفته، مدینه رونق‌اش را از دست داده...

- به امام بگوئید دستخطی، پیغامی، فرمایشی، سفارشی برایمان بفرستد... ما محتاج رهنمودهایشان هستیم...

قافله آهسته آهسته شروع به حرکت کرد...

کسی فریاد زد: بنت ولی الله! قبل از رفتن حرفی ندارید؟ پندی،

سفارشی، حدیثی...

فاطمه رو به مردم کرد و گفت: رسول خدا فرمود که در شب معراج کاخی را به من ارائه دادند که در درون سه کاخ تو در تو بود، بر در کاخ اول نوشته بودند «محمد رسول الله و علی ولی القوم» و بر پرده که بر روی در بود، نوشته بود «شیعه علی هم الفائزون» (رستگاری منحصر به شیعه علی می‌باشد...)

از جبرئیل پرسیدم این کاخ متعلق به چه کسی است؟

گفت برای پسر عمویت، علی بن ابی طالب علیه السلام. در روز قیامت همه برهنه محشور می‌شوند و به نام مادرشان آنها را می‌خوانند، به غیر از شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام که آنها را به نام پدر می‌خوانند، زیرا به برکت دوستی علی علیه السلام حلال زاده می‌باشند...

کمی مکث کرد تا کلامش به جان بنشیند و بعد با صلابت‌تر از قبل

گفت: پس به ریسمان علی علیه السلام چنگ زنید و با جان و دل شیعه

امیرالمؤمنین باشید تا رستگار شوید...

شما چه پنهان که این پنج داماد سرآمد همه خواستگارها بودند... بعضی‌ها به خواستگاری می‌آمدند که من هم اگر هنوز شوهر نکرده بودم، جواب هیچ کدام را نمی‌دادم. اما اگر خدا بخواهد برای پسرهایم شده خانه به خانه بگردم، بهترین دختران را انتخاب خواهم کرد. خدا عمر و سلامتی بدهد، خانه به خانه که سهل است، شهر به شهر هم می‌گردم... از لحظه‌ای که در طَرَفِ خیمه زده بودیم، ماه جهان لحظه‌ای از ما جدا نمی‌شد. شوهر و فرزندان را رها کرده و در خیمه ما اطراق کرده بود. پرچانگی می‌کرد و مدام از پسرهایم را می‌گفت. نزدیک بود به مرز جنون برسیم... شاید به خیالش داشت دل فاطمه و اسماء را نرم می‌کرد... فاطمه و اسماء و حبابه هر سه با اشتیاق گوش می‌دادند، مخصوصاً حبابه!

فاطمه گفت: شما چه خوب به زبان ما صحبت می‌کنید!

خندید: زبان شما زبان من هم هست... من اهل حصین هستم...

با تعجب نگاهش کردیم. از مدینه تا حصین فقط پنج منزل بود. گفتم:

پس چطور از خراسان و منزل جناب کهزاد سر درآوردید؟!

— کهزاد یک فرشته بود که خدا از آسمان برای من فرستاد.

با اشتیاق به دهانش چشم دوختیم. این بار حتی من هم مشتاق شنیدن شدم. گفت: من تا پانزده سالگی کنیز قاسم‌بن‌رجاء بودم. شاید اسمش را شنیده باشید. یکی از متمولین محدث بود، اما تا جایی که شنیدم پسرانش اموالش را بر باد داده‌اند و هر سه بر خاک سیاه نشسته‌اند... آن زمان نسبت به خانه‌های دیگر کاخی بود برای خودش. از چه زمانی در آن خانه بودم فقط خدا می‌داند. من که قبل از آن را به یاد نمی‌آورم. شاید هم در همان خانه به دنیا آمده‌ام.

آه عمیقی کشید: جهنمی بود خانه‌اش... روز و شب نداشتیم. باید هر

فصل ۶

— تا به حال کمتر کسی بوده که هورداد و هورزاد مرا ببیند و آرزو نکند دامادی مثل این دو جوان داشته باشد... شجاعت و جسارتشان زبانزد است در خراسان... پنج دختر دارم، اما آرزویش به دلم ماند که یکی از دامادهایم نیمی از فضائل این دو پسر را داشته باشد...

کمی سکوت کرد و باز ادامه داد: از کجا پنج هورداد و هورزاد پیدا می‌شود؟ در همه مرو ده جوان مثل پسران من پیدا نمی‌کنید... پیدا هم که بشود، نمی‌توانم بروم در خانه‌شان بگویم بیاید با یکی از دختران من وصلت کنید... صد حیف که نمی‌شود، والا می‌گشتم و خودم برایشان بهترین شوهرها را انتخاب می‌کردم.

نفس هم نمی‌کشید. یک نفس حرف می‌زد: بدی دختر همین است دیگر، باید بنشیند در خانه تا یک نفر در خانه‌ات را بزند، حالا خدا می‌داند، آن یک نفر هم مورد پسند باشد یا نه... زیاد هم که نمی‌شود منتظر ماند، خیلی منتظر بخت بنشیند، موی دختر رنگ دندانش می‌شود و تا آخر عمر باید کنج خانه پدر بماند... اما از خدا که پنهان نیست از

اسماء گفت: پیرمرد چطور راضی به ازدواج شما و جناب کهزاد شد؟
- ازدواج؟!

بلند خندید: مرا با یک اسب و سه مادیان عوض کرد... مرا به کهزاد فروخت...

آه کشید: کهزاد و پدرش هر دو فرشته بودند. خدا رحمت کند پدرش را... وقتی فهمید من تا به آن روز خانه خدا را ندیده‌ام، مرا همراه خودشان به حج برد و بعد از مناسک حج، خطبه عقده‌مان را کنار خانه خدا خواند و هزار سکه نقره و پنج سفر حج کابینم کرد. همان‌جا هم نام ماه جهان را برایم انتخاب کرد. تا به حال چهار بار به حج آمده‌ام. بار اول پدر کهزاد زنده بود.

فاطمه گفت: داستان زندگی شما شنیدنی است...

- اما ماجرای ازدواج پدر و مادر گرامی شما هم ماجرای عجیبی است!

- شما هم شنیده‌اید؟

- چه کسی نشنیده؟ همه شنیده‌اند، اما بعضی کوردلان باور نکرده‌اند! حقیقت را می‌گفت. فقط کوردلان باور نمی‌کردند. من آن زمان هنوز افتخار کنیزی فرزندان موسی بن جعفر را نداشتم، اما بارها و بارها ماجرای این وصلت مبارک را شنیده بودم.

هشام بن احمد، خادم موسی بن جعفر تعریف می‌کرد که روزی کاروانی با سرکاروانی مردی برده فروش و سرخ چهره، از شمال آفریقا که تعداد زیادی کنیز برای فروش آورده بود، وارد شهر مدینه می‌شد. در مدت کوتاهی بسیاری از آن بردگان و کنیزان با قیمتی مناسب به فروش رسیدند و تنها ده تن از کنیزان باقی ماندند.

امام کاظم علیه السلام مدت‌ها انتظار ورود چنین کاروانی را می‌کشید و

لحظه در خدمت بودیم. حتی اگر نیمه شب بود و در خواب بودیم. بیش از یک بار صدایمان می‌کرد، شلاق بود که نثارمان می‌شد. آرزوی یک خواب راحت به دلم مانده بود. اما او هم آرزو به دلش مانده بود که بتواند به من نزدیک شود. آن قدر شلاق خورده بودم که دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کردم. با شلاق و تهدید نتوانست حلیمه را، رام کند. آن زمان اسبم حلیمه بود. بعدها کمی نرم‌تر شد و با من بیشتر مدارا می‌کرد.

خندید: اما من بیشتر چموشی می‌کردم. از قاسم نفرت داشتم. هم‌سن پدر بزرگم بود. هم پیر بود و هم بداخلاق، هم خسیس... یک بار برایم یک النگوی نقره خرید. همه اهل خانه فکر کردند قاسم دیوانه شده! با النگوهایش بازی کرد و گفت: اما من قبول نکردم. باز هم چموشی کردم...

حبابه گفت: خوب جناب کهزاد را چگونه؟

اسماء بازوی حبابه را نیشگون گرفت و گفت: باز بی موقع حرف زدی...

حبابه زانوهایش را در آغوش گرفت و سرش را پائین انداخت...

فاطمه آهسته زمزمه کرد: بارها از علی شنیده‌ام که می‌فرمود: «به راستی که بدترین مردم کسی است که یاری‌اش را از مردم باز دارد و تنها بخورد و زیر دستش را بزند.»

ماه جهان به حبابه لبخند زد و گفت: کهزاد را در اولین سفر حجش دیدم. پدر کهزاد هم قافله سالار بود. آن سال کهزاد برای اولین بار همراه پدرش به حج مشرف شده بود. در راه مکه، برای خرید خرما به خانه قاسم آمده بود که مرا دید. خودش می‌گوید همان لحظه اول یک دل نه صد دل عاشق من شده.

کردم.

برده فروش نیز قبول می‌کند. و هشام کنیز راتحویل می‌گیرد.

بعد از آنکه هشام کنیز مورد نظر امام کاظم علیه‌السلام را از برده فروش خریداری کرد، برده فروش پرسیده بود: راستش را بگو آن مردی که دیروز همراهش بودی که بود؟

– مردی از بنی هاشم...

– از کدام سلسله بنی هاشم؟

– همین قدر بدان که او از بزرگان اسلام است.

برده فروش گفت: بدان که من این کنیز را از دورترین بلاد غرب خریداری کرده‌ام. روزی زنی مسیحی این کنیز را دید و پرسید او را از کجا آورده‌ام؟ گفتم: او را برای خود خریده‌ام و قصد فروشش را ندارم. آن زن گفت: سزاوار نیست این کنیز نزد امثال تو باشد، بلکه باید نزد بهترین اهل زمین باشد و چون آن بهترین اهل زمین، این کنیز را بگیرد، پس از مدتی کوتاه از او پسری به دنیا خواهد آمد که اهل مشرق و مغرب از او اطاعت کنند.

بعد از آن هشام کنیز را به منزل امام آورد و واقعه را گزارش داد. و این در حالی بود که گروهی از شیعیان در محضر آن حضرت بودند. یکی از آنان عرض کرد: آقا! این کنیز را به چه منظور خریده‌اید؟

امام فرمود: به خدا سوگند این کنیز را جز به فرمان و وحی الهی نخریده‌ام!

آن شیعه باز عرض کرد: وحی الهی! چطور؟!

امام فرمود: شبی جدم و پدرم (امام باقر و امام صادق علیهما‌السلام) را در خواب دیدم. ایشان نزد من آمدند. همراهشان بقچه‌ای از پارچه حریر و ابریشم بود. آن را باز کردند و در آن پیراهنی بود که تصویر این

وقتی خبر ورود آن کاروان به حضرت رسید، هشام بن احمد را به حضور طلبیده و فرموده بودند: آیا از برده فروشان کسی به مدینه آمده است؟

هشام می‌گوید چون از ورود کاروان خبر نداشتم عرض کردم: خیر!

اما امام علیه‌السلام فرمود: چرا آمده است. بیا تا به نزد او برویم.

امام علیه‌السلام با هشام به بازار برده فروشان رفته و با برده فروش ملاقات کردند. حضرت به او فرمود: کنیزان خود را به ما نشان بده!

برده فروش نه کنیز به امام نشان داد، ولی آن حضرت هیچ کدام را نپسندید و فرمود: بعدی را بیاور.

برده فروش گفت: کنیز دیگری ندارم.

حضرت فرمود: چرا داری و باید بیاوری!

برده فروش گفت: به خدا قسم! جز یک کنیز بیمار، کنیز دیگر ندارم.

امام فرمود: همان را بیاور!

برده فروش از آوردن آن کنیز امتناع می‌کند و از فروختش به امام سر باز می‌زند.

یک روز از این ماجرا گذشت و امام علیه‌السلام مجدداً هشام را به حضور می‌طلبد و به او می‌فرماید: نزد آن برده فروش برو و به هر قیمتی که آن برده فروش گفت، آن کنیز بیمار را برای من خریداری کن و به نزد من بیاور.

هشام راهی بازار می‌شود و به نزد برده فروش می‌رود: آمده‌ام تا آن کنیز بیمار را بخرم.

برده فروش می‌گوید: بهای این کنیز گزاف است و باید قیمت بالایی بدهی.

هشام می‌گوید: باشد. آن کنیز را با قیمت پیشنهادی تو خریداری

بود بینشان!

من خودم عروس خوبی بودم و گوش به فرمان پدر و مادر کهزاد... اما احترام نجمه خاتون به حمیده بانو از جنس دیگری بود. چند بار در مسجد دیده بودمشان، اما شرم می‌کردم نزدیکشان بشوم و سر حرف را باز کنم. روز آخر با خودم گفتم اگر این بار را از دست بدهی معلوم نیست دیگر چه زمانی بتوانی دوباره با این دو بانو هم‌کلام شوی...

نزدیک شدم و خودم را معرفی کردم. هر دو آن قدر مهربان پاسخم را دادند که به خودم لعنت فرستادم که چرا همان روز اول نزدیک نفرتم... ماجرای حمل را از ایشان پرسیدم. تأیید کردند و فرمودند که در خواب از درون بطنشان صدای ذکر سبحان الله و الحمد لله می‌شنیده‌اند و وقتی بیدار می‌شدند صدایی نبوده...

باورنکردنی بود، اما از آن بانوی نورانی دروغ بعید بود...

فاطمه گفت: همان یک بار مادرم را ملاقات کردید؟

— نه! چند سال بعد هم ایشان را دیدم. این بار در مکه... مادر بزرگتان به رحمت خدا رفته بودند... آن سال آخرین باری بود که مادرتان را دیدم... دیگر قسمت نشد، اما کهزاد بارها به دیدار پدر و برادرتان مشرف شده... اما من سعادت نداشته‌ام. ان‌شاءالله به مرو که برسیم، خودم شما را نزد برادرتان خواهم برد. خودم می‌خواهم امانتی‌های ایشان را به دستشان برسانم... هر روزم هزار روز می‌گذرد برای رسیدن آن لحظه... به امید خدا که امانت دارهای خوبی باشیم.

گفتم: همه این کاروان از اهالی مرو هستند؟

— نه، فقط حدود صدو بیست نفر... سایرین در راه به ما پیوسته‌اند. برخی اهل نیشابور هستند، برخی ری، برخی همدان و تعدادی هم

کنیز بر آن نقش بسته بود. جد و پدرم به من فرمودند: ای موسی! از این کنیز فرزندی به دنیا می‌آید که بهترین اهل زمین بعد از تو خواهد بود. و مرا امر کردند که هر وقت آن مولود مسعود به دنیا آمد، او را «علی» نام گذارم و فرمودند: زود است که خداوند عالم به وسیله او عدل و رأفت و رحمت را ظاهر کند. خوشا به حال کسی که او را تصدیق کند و وای بر کسی که او را دشمن دارد و او را انکار کند.

و قطعاً امام در آن زمان می‌دانستند که برخی از فرزندان خودشان فرزند آن مادر را انکار خواهند کرد. و این قصه تا بوده همین بوده... از نوح و یعقوب گرفته، تا موسی بن جعفر... چه یهودایی که سر سفره انبیاء و اولیاء بزرگ نشده‌اند! عباس هم یهودای این قوم بود.

ظاهراً ماه جهان چیزی از زید و عباس نمی‌دانست، چون در طول سفر چیزی از آن دو نگفت. آن قدر شیفته علی بن موسی الرضا و فاطمه معصومه بود که اگر هم زید و عباس را می‌شناخت، کلامی به زبان نمی‌آورد تا خاطر فاطمه را مکدر نکند. همان قدر که شیفته فاطمه بود، به نجمه خاتون هم ارادت داشت. رو به فاطمه گفت: من مادر شما را دیده‌ام...

— چه زمانی؟!

— اولین بار در یکی از سفرهای حج که به مدینه و زیارت رسول الله رفته بودیم. آن زمان برادر بزرگوارتان چهارده یا پانزده ساله بودند. مادرتان به جز ایشان فرزندی نداشتند. من تعریف این بانوی بزرگوار را زیاد شنیده بودم. می‌گفتند زمان حمل برادر بزرگوارتان، هیچ وزن و سنگینی‌ای بر خود احساس نمی‌کرده. من هم بسیار مشتاق بودم که این را از خودشان بپرسم. در مسجد النبی ملاقاتشان کردم. مثل ماه می‌درخشید. همراه حمیده خاتون بودند. چه حرمتی

هورداد که از ما دور شد، ماه جهان منتظر نماند که ما سؤال کنیم، گفت: نگران من است. می ترسد به حصین که برسیم پریشان شوم...

فاطمه گفت: بودن در حصین آزارتان می دهد؟!

— نه به اندازه خواب‌هایم! بعد از این همه سال گاهی در خواب می بینم که هنوز در خانه قاسم هستم و زیر شلاقش دست و پا می زنم... در بیداری این همه آزار دهنده نیست که در خواب! اما هورداد دلواپسم می شود هر وقت که نام حصین می آید...
گفتم: خدا حفظشان کند...

با اشتیاق به هورداد نگاه کرد و گفت: جانم به جان این دو فرزند آخر بسته است. طاقت دوری از این دو را ندارم.

به حبابه نگاه کرد: ان شاءالله قبل از اینکه اجل به سراغم بیاید دو عروس لایق برای این دو پسر پیدا کنم...

اسماء متوجه نگاه ماه جهان نشد، و آلاً یک زهر چشم از این طفل معصوم می گرفت...

فاطمه غرق افکار خودش شده بود. از پشت، دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: چرا ساکتی عزیزکم؟!

نیمی از صورتش را به سمتم گرداند: یاد ابوالحسن افتادم. او هم قبل از ما تمام این مسیر را طی کرده... اما نمی دانم مرکبش از کدام قسمت این زمین عبور کرده یا اینکه کجا به نماز ایستاده و کجا قدم گذاشته تا خاک قدم‌هایش را سرمه چشم‌هایم کنم...

دستش را به گردن شتر کشید و آهسته آهسته زمزمه کرد: یا نَاقَتِی لَا تُذَعْرَى مِنْ ذَّجْرَى... ای شتر من از اینکه به سختی می رانمت بیم مدار...
و لَا تَتَسْرِعْ قَبْلَ طُلُوعِ الْفَجْرِ بِخَيْرِ رُكْبَانٍ وَ خَيْرِ سَفَرٍ حَتَّى تُحَلِّيَ بِكَرِيمِ الْفَجْرِ... و شتاب مکن که پیش از سحرگاهان، به بهترین سواران و بهترین

از قرماشین... از اهالی مازندران هم هستند. در ری به ما پیوسته‌اند. همان‌جا هم جدا می شوند. اکثراً هم علوی هستند... تعداد کمی هم از طرفداران بنی عباسند... چند نفری هم بر مذهب عثمان...

— چرا آنها را همراه کرده‌اید؟

— آنها بر همان قبله‌ای نماز می خوانند که ما... رسم انصاف نبود که تنها بمانند و بی قافله...



کَهْرَاد از بطن النخل خرماي زيادی خریداری کرد. بطن النخل آبادی پر نعمتی بود. نخلستان‌ها، مزارع و چاه‌ها و قنات‌های کم عمق با آب‌های گوارا... از کنار نخلستان بزرگی عبور کردیم. ماه جهان اسبش را به شترهای ما نزدیک کرد و با حسرت به نخلستان اشاره کرد و گفت: تمام این نخلستان زمانی متعلق به قاسم بن رجاء بود. الان بیش از ده صاحب دارد.

گفتم: تو که در منزل قاسم روزگار خوشی نداشتی، چرا غصه می خوری؟

— غصه می خورم که از این همه مال و مکنت حتی یک جو هم با خودش نبرد. نه خودش استفاده کرد، نه اطرافیانش... زمان مرگش فرزندانش همه به میان‌سالی رسیده بودند و یک ارزن هم از خودشان نداشتند. ارث پدر که به آنها رسید، از ذوقشان آتش به مال و اموالشان زدند. گمان کردند که کوه نقره و طلاست و بی‌پایان. شنیده‌ام که به چند سال نرسیده همه‌شان به خاک سیاه نشسته‌اند...

فاطمه گفت: خداوند آخر و عاقبت همه مان را ختم به خیر کند...

هورداد خودش را به ما رساند و به زبان پارسی چیزی به مادرش گفت. مادر هم با مهربانی جوابش را داد...

هر دو را خوب می‌دانستم. اسماء که اگر دهان باز می‌کرد، دهانش فقط به ناسزا باز می‌شد و از سرزنش فاطمه می‌ترسید که چرا حرمت خودش را نگاه نداشته و خود را مضحکه دشمنان کرده... فاطمه هم آنها را هم‌شأن خودش نمی‌دانست تا با آنها هم‌کلام شوند...

آنها هم با بی‌شرمی ادامه دادند: آری، ادعای زعامت امت را می‌کنند...

- خوب اینها بازماندگان علی هستند... علی پسر عم پیامبر بود و با وجود اینکه عباس عموی پیامبر زنده بود، خود و فرزندانش را وارث پیامبر می‌دانست...

- ببین چه کسانی مردم را برده خود می‌دانند... خودشان هم بیشتر از کنیزانشان نیستند...

- علی هم با ژنده پوشی یک مشت مسکین و بینوا و گرسنه را دور خودش جمع کرده بود...

طاقت فاطمه طاق شد. رو به آنها کرد و با آرامش گفت: آری، اطرافیان علی همه سائل بودند.

با تعجب به سمت فاطمه برگشتند. فاطمه لبخندی زد و ادامه داد: همه آنها حقیقت را گدایی می‌کردند... جویندگان حقیقت با علی بودند و آنها که حق را ناحق می‌کردند، بر علی... علی پسر عم پیامبر بود و پیامبر او را وصی خودش قرار داده بود. خلافت و جانشینی پیامبر، ملک و زمین و درهم و دینار نیست که به فرزندان برسد. کمی در تاریخ تدبیر کنید، آیا همه جانشینان پیامبران فرزندانشان بوده‌اند... مگر آصف بن برخیا، جانشین سلیمان نبی نبود؟ او که فرزند سلیمان نبود، او هم داماد و شاگرد سلیمان بود. مثل علی که پرورده خانه پیامبر بود...

علی اولین مسلمان بود و اولین کسی بود که به نبوت پیامبر شهادت

مسافران و مردم والا تبار برسی... الماجد السحر رجب الصدر آتی به الله بخیر آمر... بزرگوار آزاده گشاده دلی که خدایش برای بهترین کار بدانجا رسانده است... تَمَّتْ أَبْقَاءَ بَقَاءِ الدَّهْرِ... و خدایش وی را همانند روزگار پایدار بدارد.

از لحظه‌ای که از دروازه مدینه بیرون آمده بودیم مدام این شعر را که زمانی طرم‌اح بن عدی برای اباعبدالله سروده بود، با خودش زمزمه می‌کرد. فاطمه فقط دلتنگ برادر نبود. فاطمه از امام زمانش دور افتاده بود. رنج سفر را به جان خریده بود، به امید دیدار امام و سرورش، و ای کاش فقط رنج سفر بود. نیش زبان از همه سختی‌ها آزار دهنده‌تر بود. به خیالمان از مدینه که بیرون آمده بودیم نیش زبان هم تمام شده بود، اما بعد از چهار، پنج منزل دوباره شروع شد. تا همان‌جا هم طاقت آورده بودند جای تعجب بود. دو نفر مرکبشان را به مرکب‌های ما نزدیک کردند و با صدایی که ما خوب بشنویم شروع به صحبت کردند... می‌شناختمشان. پارس نبودند. از اهالی مدینه بودند که برای تجارت، هم‌سفر این کاروان شده بودند... بیش از ده نفر هم خدم و حشم داشتند.

یکی گفت: اینها خواهران علی بن موسی هستند!

- سرپرست ندارند؟!
- اینها سرپرست احتیاج ندارند، مگر نمی‌دانی همه امت را بردگان خود می‌دانند...
- برده؟ بگذار به همین خیال باشند... اینها خودشان را ذریه رسول الله هم می‌دانند...

آری ذریه رسول الله! پیامبر فرزند پسر نداشت، اما فرزندان علی، خودشان را منسوب به پیامبر می‌دانند!

اسماء و فاطمه هر دو خود را به نشنیدن زده بودند... دلیل سکوت

هورزاد هم گفت: اگر قرار باشد کسی آرامش این کاروان را به هم بریزد خودم گردنش را می‌شکنم... شما نه هم مسلک ما هستید، نه اهل شهر و دیار هیچ کدام از ما... مراقب رفتارتان باشید، و آلا وسط بیابان رهایتان می‌کنیم تا طعمه درندگان شوید...

ماه جهان دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: شیری که دردهاتان گذاشتم حلالتان باشد...

هورزاد و هورداد به مادرشان نزدیک شدند. هورزاد گفت: می‌ترسم این مردان در طول سفر باز هم مزاحم بانو بشوند. با پدر مشورت می‌کنیم، اگر راضی شد، در اولین شهر از آنها جدا می‌شویم.

فاطمه گفت: نه، ما راضی نیستیم کسی به خاطر ما...

– فقط به خاطر شما نیست بانو... آنها آرامش همه را به هم می‌ریزند.

– گمان نکنم باز هم قصد مزاحمت داشته باشند... رهایتان کنید.

ماه جهان گفت: من هم موافقم. بگذار معنی بزرگی و بزرگواری را بفهمند... اگر دوباره زبان درازی کردند آن وقت وسط بیابان رهایتان می‌کنیم تا طعمه درندگان شوند...

فاطمه هم گفت: ما آنها را بخشیدیم، چون از برادرم شنیدم که فرمود «هرگز دو گروه با هم روبه‌رو نمی‌شوند، مگر اینکه نصرت و پیروزی با گروهی است که عفو و بخشش بیشتری داشته باشد».

داد... علی جانشین بر حق پیامبر بوده و هست... اگر میراثی هم از پیامبر مانده باشد، حق فرزندان علی بوده، چون فرزندان علی فرزندان پیامبر بودند...

– از کی دختر زادگان، فرزند به حساب می‌آیند؟

– از خیلی قبل‌تر از آنی که خداوند فرمود: و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس را نیز که از نسل اویند هدایت کردیم... و این «او» یعنی حضرت ابراهیم و حضرت عیسی که پدر نداشت و از جانب مادر از نسل حضرت ابراهیم به شمار می‌آمد...

افسار اسب‌هایشان را کشیدند تا از ما عقب بمانند... فاطمه صدایش را بلندتر کرد و رو به آنها گفت: آیه مباحله را خوانده‌اید؟ آنجا حسنین مصداق ابناءنا دانسته شده‌اند... و شما که می‌گویید ما مردم را برده خود می‌دانیم، جواب بدهید ببینم، ما مردم را به چه کسی می‌فروشیم؟ این بردگان خریداری ندارند؟ ما چه استفاده‌ای از این بردگان می‌بریم؟

هورداد و هورزاد که مرتب در امتداد کاروان در حال رفت و برگشت بودند، با شنیدن صدای فاطمه به ما نزدیک شدند و کنجکاو شدند که ببینند چه اتفاقی افتاده...

فاطمه گفت: مسئله مهمی نبود... یک زخم کهنه است که هر از چندگاهی سرباز می‌کند...

ماه جهان آن دو مرد را نشان داد و گفت که قصد آزار ما را داشته‌اند...

هورداد و هورزاد به آن دو مرد نزدیک شدند. هورداد فریاد زد: رسم این قافله از ابتدا این بوده که همه حرمت هم را نگاه دارند... همه از ابتدای سفر به این رسم پایبند بوده‌اند... شما هم اگر نمی‌توانید دهانتان را ببندید از همین جا برگردید.

داغ‌تر و ضجه و اشک و گریه کاروان... .

صورت‌م را پوشانده بودم، اما فاطمه بی پروا اشک می‌ریخت. حبابه مات و مبهوت بود. در سایه اسماء راه می‌رفت و به لباس او چنگ زده بود. با چشمان نگران اطراف را نگاه می‌کرد. ترس توی چشم‌هایش موج می‌زد. طوری اسماء را گرفته بود که گویی از گم شدن یا جاماندن می‌ترسید. گفتم: حبابه چرا می‌ترسی؟

وحشت زده گفت: نه نمی‌ترسم!

اسماء بدون اینکه به من یا حبابه نگاه کند، گفت: نترس! شمر و

عمرسعد، سال‌هاست که از این صحرا رفته‌اند...

حبابه گفت: می‌گویند خلیفه عمالی دارد که به صورت دزد و طرار

به زائرین کربلا حمله و آنها را غارت می‌کنند...

فاطمه قدم تند کرد و خودش را به حبابه رساند. کمی لبخند همراه گریه‌اش کرده بود. دست حبابه را گرفت و گفت: هیچ کس این همه جرئت و جسارت ندارد که به قافله زائرین حسین تعرض کند، حتی اگر عامل خلیفه باشد. عمال خلیفه این روزها کمتر شیعیان را آزار و اذیت می‌کنند. خلیفه قصد دارد دل شیعیان را به دست آورد. به خیالش می‌تواند آنها را با خود همراه کند.

– اما اگر راست باشد چه؟ ما چرا باید خطر کنیم و راه را برای

زیارت کج کنیم؟

– برای اینکه ثابت کنیم پرچم سرخ حسین هنوز در اهتزاز است.

برای اینکه ثابت کنیم ما پیرو راه حسین هستیم و از هیچ کس باک

نداریم. حتی از سربازان و عمال خلیفه... حتی از راهزنان.

بعد صدایش را بالا برد و رو به مردم گفت: از پدرم شنیدم که

می‌فرمود «کمترین ثوابی که به زائر حسین علیه‌السلام در کرانه فرات داده

فصل ۷

سر و صدای کاروان زیاد شد. پرده کجاوه را کنار زدم. بیش از نیمی از افراد کاروان یکی یکی از مرکب‌ها پائین می‌آمدند و کنار مرکب‌هایشان راه می‌رفتند. به نظر نمی‌آمد قصد اطراق داشته باشند. هیچ آب و آبادانی هم آن اطراف نبود. تا جایی که می‌دانستم یکی، دو فرسخ تا فرات مانده بود...

ماه جهان نزدیک ما آمد و گفت: شما پیاده نمی‌شوید؟

گفتم: خبری شده؟!

– از اینجا راه تا کربلا را با پای پیاده می‌رویم...

گفتم: همه کاروان راهی کربلا هستند؟

– همه که نه... عده‌ای به سمت کوفه می‌روند و آنجا منتظر ما می‌مانند.

ما هم از مرکب پائین آمدیم. هم من، هم فاطمه... اسماء و حبابه هم.

من و اسماء افسار شترها را در دست گرفتیم و کنار هم حرکت

کردیم. کم مانده بود آفتاب به وسط آسمان برسد. آسمان داغ و زمین

گرفته، يا كبودی‌اش را به آسمان داده!

عده‌ای از كاروانيان سر به سجده گذاشتند. تعدادی روی زمین نشستند و خاک زیر پایشان را روی سر ریختند. برخی زمین را می‌بوسیدند و بعضی عطر خاک را به مشام می‌کشیدند...

فاطمه خودش را روی خاک انداخت. بی صدا گریه می‌کرد و خاک را روی سرش می‌ریخت و زیر لب زمزمه می‌کرد. افسار شتر را رها کردم و خودم را به فاطمه رساندم. زیر بازویش را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. چند قدم همراه آمد و دوباره روی زمین نشست. عزیز افسار شتر ما را هم در دست گرفت و بدون توقف به سمت حرم حرکت کرد.

فاطمه چند قدم راه می‌آمد، کمی می‌نشست و زاری می‌کرد و دوباره با کمک و اصرار من بر می‌خواست. اسماء افسار شتر را به حبابه داده بود و با گام‌های آهسته راه می‌رفت. هر از چندگاهی دستی به صورت می‌برد و به گمانم برای ستردن اشک...

قدم‌های آهسته حبابه به گمانم بیشتر از حیرت بود، چون اولین باری بود که چنین صحنه‌ای می‌دید. حبابه از همان کودکی که وارد مدینه شده بود، حتی یک بار هم از مدینه بیرون نرفته بود. این اولین زیارت کربلای حبابه بود. اولین زیارت من هم... اما من حج رفته بودم و صحرای عرفات و سعی و طواف را دیده بودم.

حبابه در حیرت و شگفتی رفتار كاروانيان غرق شده بود و ما در عظمت غربت حسین و اهل بی‌ش. هرچه به قتلگاه حسین و یارانش نزدیک‌تر می‌شدیم، صدای ضجه‌ها بلندتر به سوی آسمان می‌رفت. لحظات غروب آفتاب مزار شهدای کربلا را به وضوح می‌دیدم. همه شترها را خواباندند و افسار اسب‌ها را با میخ به زمین کوبیدند. چند

می‌شود، این است که تمام گناهان بخشوده می‌شود، به شرط اینکه حق و حرمت ولایت آن حضرت را شناخته باشند...»

صدایش بالاتر رفت: حسین در برابر ظالم سر فرود نیاورد، حسین دو پسرش را قربانی حقیقت کرد. دو پسرش را، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش را... یارانش را... جانش را...

کلامش لحن رجز گرفت: خون حسین به زمین ریخت تا حرمت قرآن و عترت رسول خدا حفظ شود. حسین شهید شد تا اسلام زنده بماند و علی‌بن حسین زنده ماند تا پیام حسین را سینه به سینه نقل کند. علی‌بن حسین زنده ماند تا زمین از حجت خدا خالی نشود. زمین هرگز خالی از حجت خدا نخواهد بود. و اینک علی‌بن موسی‌الرضا حجت خداست بر زمین. هم‌او که به اسیری بردندش.

هروله مردم بیشتر شد. افراد كاروان تک به تک گویی از جنگی شکست خورده باز می‌گشتند. همه با گام‌های آهسته و سرهای فرو افتاده قدم بر می‌داشتند. اما چشم‌ها را اگر می‌بستی و فقط گوش می‌کردی در سکوت صحرا صدای گام‌های هماهنگ و استوار، همانند صدای گام‌های لشکری به رزم آمده بود. آیا کسی آن قدر جسارت داشت تا در برابر این كاروان بایستد؟ چشم‌های تک تک افراد قافله به خون نشسته بود. گاهی بعضی خنجرهایشان را زیر لباس لمس می‌کردند. گویی بعد از این همه سال به خون‌خواهی حسین آمده بودند!

غروب آفتاب نزدیک بود. صدای گام‌های افراد ابتدای كاروان که با صدای ضجه و ناله همراه شد، همه گردن کشیدیم تا علت را جویا شویم. چیزی دیده نمی‌شد، اما ظاهراً به قتلگاه و مزار اباعبدالله نزدیک شده بودیم. دست را سایه‌بان چشم کردیم و دوباره گردن کشیدیم. یک پرچم سرخ در اهتزاز بود که مشخص نبود سرخی‌اش را از آسمان

- اسماء پرده کجاوه را کنار زد و فریاد کرد: خدا لعنتشان کند. خدا لعنت کند این مردم هزار رنگ را...
فاطمه گفت: مردم کوفه با ما دشمنی ندارند.
اسماء بلند گفت: این مردم هیچ وقت دوستی و دشمنی‌شان مشخص نیست... فقط خدا می‌داند، این بار چه فتنه‌ای در راه است!
فاطمه گفت: اگر قصد مقابله با کاروان را داشته باشند؟!
- ظاهراً همین قصد را دارند. خدا به خیر بگذراند. اگر نخواهند به ما اجازه ورود به کوفه را بدهند، همه به رنج و زحمت می‌افتند. قصد ما این بود که چند روزی در کوفه اقامت کنیم، اما با این وضع امکانش نیست. تا منزل بعدی هم راه کمی نیست. آذوقه کافی داریم، اما آب نه...
فاطمه گفت: شاید اجازه ورود به ما ندهند، اما آب!
گفتم: اگر از در دشمنی بیرون آمده باشند، آب ارزانی خودشان، خدا به جان‌هایمان رحم کند...
فاطمه ناباور به ماه جهان نگاه کرد و گفت: چرا کاروان را متوقف نمی‌کنید تا با هم مشورت کنیم، شاید چاره‌ای بیندیشیم...
- تا از قصد اصلی مردم کوفه مطلع نشویم، هیچ راه چاره‌ای نیست.
- چطور از قصد مردم مطلع شویم؟
به سمت کوفه و ابتدای کاروان اشاره کرد: آن دو سوار را می‌بینید که به تاخت به سمت کوفه می‌روند؟ هورداد و هورزادند... می‌روند تا با مردم صحبت کنند و از قصدشان آگاه شوند.
نظم قافله به هم ریخته بود. همه ایستاده بودند و حرکت نمی‌کردند. عده‌ای دست به سلاح برده بودند و آماده دفاع و نبرد. عده‌ای هم ترسیده بودند و هیچ ابایی نداشتند که ترسشان آشکار شود.

نفری برای مراقبت از ستوران ماندند و ما و دیگران، باقی مانده راه را بدون مرکب رفتیم. به فرات که نزدیک شدیم عده‌ای به سمت فرات رفتند، به قصد غسل زیارت. فاطمه باز با صدای بلند خطاب به مردم گفت: حضرت جعفرین محمدکه درود خدا بر او باد، فرمود چون به زیارت امام حسین علیه‌السلام بروی، زیارت کن آن حضرت را محزون و غمناک و ژولیده مو و غبار آلوده و گرسنه و تشنه که آن حضرت با این احوال شهید شده است...

آن چند نفر با شنیدن سخنان فاطمه بازگشتند. و هیچ کس به سمت فرات نرفت. حتی برای وضو... همه با آب مشک‌ها وضو گرفتند و نماز را کنار حرم حسین بن علی - که درود خدا بر او باد - اقامه کردیم.



هورداد با سرعت از کنارمان گذشت. بعد از مدت اندکی همراه هورزاد دوباره از کنارمان گذشت. بدون شک اتفاقی افتاده بود. در کاروان ولوله برپا شد. سرم را از کجاوه بیرون آوردم. ماه جهان به سمت ما می‌آمد. وقتی دید که منتظریم به اسبش هی زد و با سرعت بیشتری نزدیک ما شد.

- ماه جهان بانو خبری شده؟!
 - عده زیادی از دروازه کوفه بیرون آمده‌اند. از دور فقط سیاهی به چشم می‌خورد. به گمانمان قصد مقابله با کاروان ما را دارند!
 - چرا؟ چه دشمنی با این کاروان دارند؟!
 - هیچ! اما ظاهراً آن مردانی که قصد آزار دختران ابوابراهیم را داشته‌اند تحریکشان کرده‌اند.
 - در همین زمان کم؟!
- زمان کمی نبوده... همین مدتی که خودشان را زودتر از ما به کوفه رسانده‌اند کافی بود برای برپایی هر فتنه‌ای!

- شاید بگویند هر کدام از فرزندانش لشگری برای خود تدارک دیده... مرد و زن هم که ندارد. عایشه مگر زن نبود؟ او هم علیه خلیفه زمانش لشگر کشید.

فاطمه با افسوس سر تکان داد: من و خودت را با عایشه مقایسه نکن. اسماء گفت: تو اگر می توانستی با مأمون نمی جنگیدی؟

- می جنگیدم. من فقط یک هدف دارم، آن هم رسوا کردن مأمون و سرنگون شدن دولت بنی عباس... اما من و خودت را که با عایشه مقایسه می کنی، یعنی بلا تشبیه...

سکوت کرد و ادامه نداد. اسماء گفت: کسی که قصد خوش خدمتی به خلیفه را دارد، به این فکر نمی کند که خلیفه امیرالمؤمنین است، یا شخصی از بنی امیه و بنی عباس!

صدای ماه جهان به دعوا خاتمه داد. به سمت ما آمد و بلند فریاد زد: هورداد و هورزاد به سمت ما می آیند.

گفتم: ان شاء الله که خوش خبر باشند!

چشم به راه دوختیم تا دو جوان ماه جهان به ما نزدیک شدند. با هیچ کدام از کاروانیان هم کلام نشدند. گردن کشیدند و ما را بین جمعیت دیدند. سرعشان را بیشتر کردند. چند قدم مانده که به ما برسند از اسب پیاده شدند و به سمتمان آمدند. هر دو لبخند به لب داشتند. هورزاد افسار اسبش را به هورداد داد و نزدیک ما ایستاد و رو به فاطمه گفت: مردم کوفه شنیده اند که شما همراه کاروان هستید، به شوق دیدار شما به استقبال آمده اند. آنها بی صبرانه منتظر شما هستند. چند نفر هم آماده شده اند که به قصد خوشامد گفتن به شما همراه ما بشوند، اما ما اجازه ندادیم. چون احتمال داشت که افراد کاروان بی جهت از آنها بترسند و به قصد دفاع آسیبی به آنها برسانند.

کهزاد سوار بر اسب، آهسته بین کاروان حرکت می کرد و با هر کس فراخور حالش حرفی می زد. در چهره اش نگرانی دیده نمی شد. آرامشی داشت که دل همه را آرام می کرد. چند بار هم تأکید کرد که جنگی در نخواهد گرفت. من اگر از مردم کوفه بیمناک بودم، فرزندانم را به سوی آنها روانه نمی کردم...

ما هم از مرکبها پائین آمدیم و منتظر ماندیم. اسماء خنجری از زیر لباسش بیرون آورد و گفت: خون آن دو مرد را با دستان خودم می ریزم. حبابه با دست چهره اش را پوشاند.

فاطمه گفت: زود قضاوت نکن! همیشه همه چیز آن گونه که به نظر می رسد نیست.

- اگر این مردم به قصد آزار ما بیرون نیامده اند، پس قصدشان چیست؟ چه دشمنی با این مردم دارند. من و تو به جرم دختر موسی بن جعفر بودن، دشمنان خلیفه به حساب می آئیم. این مردم هم به قصد خوش خدمتی به خلیفه، قصد خونمان را کرده اند. ما را می کشند و بعد می گویند، اینها علیه خلیفه شورش کرده بودند و به سوی خراسان لشگر کشیده بودند، ما کشتیمشان تا جان خلیفه در امان باشد!

حبابه شروع کرد به گریه کردن.

فاطمه گفت: لشگرکشی با کمتر از چهارصد نفر؟ آن هم نیمی زن و کودک و پیر و ناتوان؟!

- خبر چهارصد نفر تا به گوش خلیفه برسد، می شود چهار هزار نفر...

- موسی بن جعفر نوزده پسر دارد، آن وقت دخترانش قصد شورش کرده اند؟ آن وقت خلیفه نمی گوید مردان بنی هاشم کجا رفته اند که زنانشان لشگر کشی می کنند؟

را... اشک می‌ریخت و طوری فاطمه و اسماء را می‌بوئید و می‌بوسید که انگار فرزندان گمشده‌اش را پیدا کرده.

مردم اطراف ما حلقه زده بودند. همه‌هه زیادی بود و حلقه مدام تنگ‌تر می‌شد. همه زن‌ها دوست داشتند خودشان را به فاطمه و اسماء برسانند و برای تبرک هم که شده، حداقل دستی به لباسشان بکشند. مردها در شعاع دورتری ایستاده بودند. فاطمه با روی خوش، محبت همه را پاسخ می‌گفت. اسماء هم همین‌طور، اما بی‌شک از روی اجبار... زن زیبارو از فاطمه و اسماء جدا نمی‌شد.

مردی از بیرون دایره فریاد زد: رها کنید این مسافران خسته را... این محبت نیست. شما به جای محبت دختران موسی بن جعفر را می‌رنجانید! کلام مرد به سرعت روی مردم اثر کرد. حلقه را باز کردند. همان مرد نزدیک‌تر شد و گفت: بر من منت بگذارید و خانه‌ام را با نور وجودتان روشن کنید.

زن زیبا رو خودش را بین فاطمه و مرد حائل کرد و گفت: دختران ولی خدا مهمان من هستند!

♦ عزیز همراه سایر کاروانیان در کاروان‌سرای شهر اقامت کرد و ما در منزل صفیه، همان زنی که در آغاز خودش را به ما رسانده بود. خانه کوچک و ساده‌ای داشت. تنهای تنها زندگی می‌کرد. آن قدر اصرار کرد تا فاطمه و اسماء راضی شدند چند روز اقامتمان در کوفه را مهمانش باشیم. از قبل مطمئن بوده که ما حتماً مهمان خانه‌اش خواهیم بود. نان تازه و گرم فراهم کرده بود و آب گوارا، روغن زیتون، گوشت گوسفند و شیر خرم...

فاطمه قبل از اینکه دست به سفره ببرد، گفت: اگر می‌خواهی ما در این خانه راحت باشیم، همان سفره‌ای را پهن کن که برای خودت پهن

فاطمه لبخند زد. ما هم نفسی به آسودگی کشیدیم. هورزاد گفت: چون همه مشتاق دیدار شما هستند، اگر مایلید در ابتدای قافله حرکت کنید...

اسماء گفت: از کجا که اینها نقشه نباشد؟

فاطمه گفت: چه نقشه‌ای؟ مردم کوفه از دوستداران اهل بیت هستند...

هورزاد هم گفت: این مردمی که من دیدم، بی‌صبرانه منتظرند تا خاک پای شما را سرمه چشم کنند...

عزیز، به همراه هورداد و هورزاد شترهایمان را به رأس قافله بردند. کاروان دوباره نظم خودش را به دست آورد. این بار گویی شوکتی به کاروان اضافه شده بود. اسماء پرده کجاوه را انداخت و بعد دوباره پرده را کنار زد. روپوشی از حریر سبز پوشیده بود. خشمی که ساعتی پیش در چهره‌اش بود، جایش را به تفاخر داده بود. گردن راست کرده بود و پشت چشم نازک... لبخند خشکی هم روی لبانش نشانده بود.

فاطمه، اما همان لبخند دلنشین همیشگی را داشت. و به همان لباس ساده سفر اکتفا کرده بود. هنوز قدری از خاک کربلا روی لباسش نشسته بود.

به کوفه که نزدیک شدیم، مردم دسته دسته به سمتان حرکت کردند. هورداد شتر ما را خواباند و من و فاطمه از کجاوه بیرون آمدیم. اسماء هم به ناچار دستور توقف داد و او هم از کجاوه بیرون آمد. به سمت مردم رفتیم.

اولین نفری که به ما رسید، عاقله زنی بود زیبا روی. گذشت زمان و گرد پیری هم از زیبایی‌اش کم نکرده بود. به فرشتگان آسمانی شبیه‌تر بود تا موجودات زمینی... اول فاطمه را در آغوش گرفت و بعد اسماء

بچه هم دارند...

فاطمه لبخند زد: اسماء نگفت که حتماً شوهرش می‌دهد، گفت اگر جوان برازنده‌ای پیدا شود که لیاقت حبابه را داشته باشد.

اسماء همیشه با طعنه می‌گفت که قصد دارد حبابه را شوهر دهد تا از شرش خلاص شود. این بار هم حتماً همین منظور را داشت، اما طوری گفت که صفیه باور کرد اسماء دارد برای حبابه مادری می‌کند.

صفیه گفت: ان شاءالله جوان برازنده‌ای که لیاقت فرزندخوانده شما را داشته باشد، پیدا می‌شود.

ای کاش من پسری داشتم و حبابه را برایش خواستگاری می‌کردم. افتخاری بود برایم که دست پرورده دختر ابوبراهیم عروسم باشد.

فاطمه جرعه‌ای آب نوشید و گفت: شما فرزند ندارید؟

— نه، ندارم. سرنوشت من هم تنهایی بوده.

کنجکاو نگاهش کردیم. اینکه زنی با این جمال و کمال تنها مانده باشد، جای تعجب بود. آه بلندی کشید و گفت: من کنیز سندی بن‌شاهک بودم...

اسماء کلام صفیه را قطع کرد. با خشم نان را داخل سفره انداخت و گفت: خدا لعنتش کند!

نام سندی بن‌شاهک حال همه مان را دگرگون کرد. سندی بن‌شاهک زندانبان ابوبراهیم بود. همان که فرمان قتل امام را صادر کرد. فاطمه هم آه بلندی کشید.

اسماء با خشم به صفیه نگاه کرد و گفت: خوب؟ بعد؟

اشک به چشمان صفیه دوید: یکی از یاران ابوبراهیم مرا از بازار برده‌فروشان به قیمت گزافی خرید و در راه خدا آزاد کرد و مقداری پول هم برای گذران زندگی به من داد.

می‌کنی...

صفیه گفت: امشب شما مهمان هستید و رسم مهمان‌داری این است که هرچه در خانه هست از مهمان دریغ نکنیم. از فردا شما صاحب‌خانه‌اید و امر، امر شما!

فاطمه تکه‌ای نان برداشت و گفت: خدا به سفره‌ات برکت بدهد.

حبابه دو دستش را روی پایش گذاشته بود و به ظرف گوشت خیره شده بود. اسماء تکه‌ای گوشت برای حبابه گذاشت و نانش را داخل روغن زد و گفت: بعد از چندین روز رنج سفر، امروز احساس می‌کنم در خانه خودمان هستیم. همین چند ساعت، همه خستگی سفر را از تن من یک نفر که بیرون آورد.

صفیه لبخند زد و رو به آسمان کرد: خدا را شکر که رو سفید شدم!

اول حبابه را نگاه کرد و بعد به اسماء گفت: دختر زیبایی دارید.

ملاحظتش را از خودتان به ارث برده...

حبابه لبش را گزید و سرش را پائین انداخت. من هم سرم را پائین انداختم تا متوجه خنده‌ام نشود. اسماء کمی صفیه را نگاه کرد و گفت: به نظرت حبابه شبیه من است؟

صفیه کمی حبابه را نگاه کرد و سر تکان داد و حرفی نزد. فاطمه

گفت: من و هیچ یک از خواهرانم، به خانه شوهر نرفته‌ایم و فرزندی نداریم، اما اسماء مسئولیت حبابه را بر عهده گرفته...

نگفت که حبابه کنیز اسماء است. اسماء هم لبخند زد و گفت: اگر در

این سفر جوان برازنده‌ای پیدا شود و از او خواستگاری کند، شوهرش می‌دهم!

حبابه سرخ شد. صفیه گفت: حبابه که خیلی کم سن و سال است...

اسماء گفت: سیزده سالش تمام شده. بعضی از همسن و سال‌هایش

روی زمین می‌دانستم. همان لحظه سر بر سجده گذاشتم و استغفار کردم. موسی بن جعفر علیه‌السلام در کنجی عبادت می‌کرد و من در کنجی استغفار... سندی بن شاهک بعد از اینکه دید نقشه‌اش عملی نشد، خواست که مرا وسیله عیاشی و کسب درآمدش قرار دهد، اما نه با زبان خوش حریفم شد، نه با ارباب و تهدید. همین شد که مرا به بازار برده فروشان فرستاد...

اسماء و فاطمه هر دو هم زمان گفتند: خدا لعنتش کند...

فاطمه گفت: این جماعت هیچ‌گاه نمی‌فهمند که آل‌طه با مردم معمولی فرق دارند. نمی‌فهمند که آنها انعکاس انوار خداوند...

صفیه گفت: بعد از اینکه از من نا امید شدند، حضرت را درون قفس شیر انداختند...

حبابه جیغ زد. فاطمه گفت: ترس حبابه... به جز این انسان دو پا هیچ جاندارى به خودش اجازه نمی‌دهد که به حجت خدا روی زمین آسیب برساند...

صفیه گفت: آری، شیرها هم در برابر امام زانو زدند و سر ادب فرود آوردند، اما باز هم دل سیاه آنها سفید نشد.

- تو که گفתי کنیز سندی بن شاهک بودی، چطور سر از بازار برده فروشان درآوردی؟!

- از او تمکین نمی‌کردم، او هم تا می‌توانست مرا کتک زد، بعد به بازار برده فروشان فرستاد.

اسماء تلخ خندید: و چون یکی از یاران موسی بن جعفر تو را خرید و آزاد کرد، شیفته او شدی...

- نه... من شیفته خود موسی بن جعفر شدم. هیچ‌گاه مردی به بزرگی و بزرگواری و کرامت او ندیدم...

فاطمه گفت: پدرم را کجا دیده‌ای؟

- در زندان...

متعجب نگاهش کردیم. گفت: زندانبان حضرت مرا نزدش فرستاد و همراه عده‌ای بر بام زندان رفت و از روزنه سقف درون زندان را زیر نظر گرفتند.

همه این ماجرا را شنیده بودیم، اما هیچ وقت آن زن را ندیده بودیم، و اسمش را هم نمی‌دانستیم. فاطمه سرش را تکان داد: شرم بر این قوم... نمی‌ترسند از روز جزا؟!

حبابه با دهان باز به صفیه خیره شده بود. صفیه هم بی‌خبر از اینکه ما همه این داستان‌ها را شنیده‌ایم، ادامه داد: آنها نمی‌دانستند که با چه کسی طرف هستند.

قبل از آن هیچ مردی نبود که با دیدن من دل و دین از دست ندهد. اما ابوبراهیم انگار اصلاً مرا نمی‌دید. چنان غرق راز و نیاز با معبود خودش بود که حضورم را حس نمی‌کرد. آن قدر به خدا نزدیک بود که من هم حضور خدا را حس می‌کردم. این از رگ گردن نزدیک‌تر بودن خدا را آنجا احساس کردم. شرم‌زده بودم و خودم را گناهکارترین انسان

عروس کاخ نشین شدی... همه آنهایی که به کاخ مأمون راه دارند، خرج و مخارجشان از خراج یک شهر بیشتر است...

– تو مگر کاخ مأمون را دیده‌ای؟!

– نه، اما شنیده‌ام... اطرافیان هارون همه کاخ نشین بودند. مأمون هم پسر همان پدر است و اطرافیانش هم همه از همان قماش...

به دور دست خیره شد و گفت: من کاخ نشین هم که بشوم، باید در

مطبخ کاخ روزگار بگذرانم!

گفتم: اسماء اگر می‌شنید می‌گفت نه که در طبخ غذا سحر و جادو

می‌کنی!

– جارو کشی مطبخ را به من می‌سپارند!

– چرا این همه ناامیدی؟! اسماء که قصد جدا شدن از تو را ندارد.

هرکجا اسماء باشد تو هم آنجایی... اسماء چه در خانه ابوالحسن باشد چه در کاخ مأمون، تو را از خودش جدا نمی‌کند. به آن زبان

تندش نگاه نکن...

گفت: هزار بار گفته که قصد دارد مرا شوهر دهد.

– این که بد نیست!

– می‌ترسم به جای شوهر دادن مرا بفروشد.

– نترس! اسماء تو را نمی‌فروشد... خیالت راحت.

– می‌ترسم به خراسان که برسیم، مرا فراموش کند. از وقتی قصه ماه

جهان را شنیده‌ام روزی هزاربار دعا می‌کنم که از اسماء جدا نشوم.

اگر روزی سرنوشتم این باشد که در خانه شخصی مانند قاسم

زندگی کنم، زهر می‌خورم و خودم را می‌کشم...

– کفر نگو دختر!

– صفیه پرده را کنار زد و داخل شد: خسته شدیدی؟

فصل ۸

حبابه موهایش را از روی صورتش کنار زد و کنارم نشست: در خانه

کم مهمان داری می‌کردیم، اینجا هم...

نگاه تندی به حبابه کردم و گفتم: اسماء بشنود زبانت را می‌برد!

– او خودش هم از مهمان بیزار است...

– اما نه اینجا که همه برای دیدن خودش می‌آیند، آن هم با دست پر...

آهی کشید و گفت: من تا به حال حتی یک بار هم هدیه نگرفته‌ام...

با تعجب و دلخوری گفتم: فقط چند بار از فاطمه هدیه گرفته‌ای!

اسماء هم که...

آه عمیق‌تری کشید و گفت: آنها که به حساب نمی‌آیند. اینکه کسی

فقط به دیدن تو بیاید و با احترام پیشکش و هدیه تقدیم کند!

دل‌سوخت. چه رؤیاهایی در سر داشت. یادم نبود، اما شاید من هم

در جوانی از این رؤیاها در سر می‌پروراندم... گفتم: برای خدا که سخت

نیست. شاید روزی کسی هم به دیدن تو آمد.

خندیدم و گفتم: شاید به خراسان که رسیدیم، بخت به تو رو کرد و

به چه کار ما می‌آیند و زیور آلاتی از طلا و نقره...

یکی از یکی زیباتر و دلغریب‌تر... من نمی‌توانستم از بلورهای شامی چشم بردارم و حبابه از حریرهای کوفی...

یک حریر کوفی در دست گرفته بود و با انگشتانش لمسش می‌کرد.

گفتم: کوفیان مردم سخاوتمندی هستند...

صفیه گفت: سخاوت؟! اگر همه کوفه را هم به پای دختران ولی خدا می‌ریختند باز هم کم بود...

فاطمه به صفیه گفت: همه این هدایا به این خانه آمده‌اند و متعلق به صاحب خانه‌اند...

حبابه حریر را محکم با انگشتانش فشرد.

صفیه گفت: صاحبان این خانه شما هستید... شما صاحب جان من هم هستید... صفیه تا عمر دارد کنیز فرزندان ابوابراهیم است...

فاطمه گفت: ما مسافریم و هر چه سبک‌بارتر باشیم بهتر است. هدایا نزد شما بمانند بهتر است.

اسماء ابرو در هم کشید، اما صفیه ندید.

صفیه گفت: هدایای ابوالحسن را که نمی‌توانید ببخشید...

— آنها را همراه می‌بریم، باقی را...

— شرمگینم نکنید... تا فردای قیامت هم که اصرار کنید به هیچ کدام دست نمی‌زنم...

حبابه نفسی به آسودگی کشید.

فاطمه از بین هدایا هرچه از جنس شیشه بود مقابل صفیه گذاشت و گفت: اما اینها را باید قبول کنید. ما راه درازی در پیش داریم؛ حمل شیشه برایمان سخت است و همین‌طور سفالینه‌ها...

— راه حل‌اش پارچه پشمی است... خودم طوری با پارچه

حبابه گفت: ما به مهمان داری عادت داریم.

صفیه دستش را به کمرش گرفت و خسته گفت: من، اما به مهمان‌داری عادت ندارم. تمام روز چشمم به در است شاید کسی احوالی

از من بگیرد، اما ماه به ماه کسی در این خانه را نمی‌زند... شاید سالی دو یا سه بار مهمان داشته باشم... همین است که مهمان داری هم نمی‌دانم.

اگر شما نبودید که آبرویم می‌رفت با این همه مهمان...

فاطمه پرده را بالا زد و گفت: اسباب زحمت شدیم.

— شما رحمتید بانو... مهمان حبیب خداست... رحمت خداوند است که به این خانه نازل شده...

اسماء هم پشت سر فاطمه وارد شد: هوای این اتاق چقدر خنک و

خوب است. مهمان‌ها کمی دیرتر رفته بودند، می‌مردم...

فاطمه ابرو در هم کشید.

اسماء کنار مخده یله شد و گفت: حبابه هدیه‌ها را بیاور...

حبابه دلخور بلند شد. چند بار رفت و آمد و همه هدایا را مقابل اسماء گذاشت.

صفیه هم برای همه شربت خنک آماده کرد.

کوهی از هدایا مقابل اسماء جمع شده بود... از روزی که پایمان به

کوفه رسیده بود، مردم دسته دسته به دیدن دختران موسی‌بن‌جعفر علیه‌السلام می‌آمدند و هدیه‌های گرانبها پیشکش می‌کردند. عده زیادی

هم همراه هدایا، نامه‌ای برای ابوالحسن داشتند و هدیه‌ای مخصوص او...

هم تعداد هدایا زیاد بود، هم تنوعشان... روغن زیتون حلب، حریر

کوفه، عطر زنبق و نیلوفر و ترنج، جام‌های شیشه‌ای کار بصره، پارچه‌های

الوان مصری... شیشه‌های منقش به طلای شامی، سفالینه‌های پر نقش و

نگار کار بغداد، عسل بصره، پارچه‌های پشمی کار شوش که نمی‌دانستم

حبابه به اسماء نگاه کرد... اسماء سرش را به نشانه تأیید پائین آورد.
حبابه یک خلخال برداشت...

یک گوشواره هم فاطمه کنار خلخال گذاشت.
فاطمه به من هم اشاره کرد و گفت: هر کدام را که می‌پسندی برای تو.

تعارف بی فایده بود، چون فاطمه اصرار می‌کرد. من هم یک شیشه عطر ترنج برداشتم.

فاطمه یک قواره پارچه الوان مصری هم کنار شیشه عطر گذاشت...

♦
زن ظرف سفالی را مقابل فاطمه گذاشت و گفت: جانم را هم که پیشکش می‌کردم کم بود، اما چه کنم که توام بیش از این نیست!

فاطمه با لبخندی گفت: محبت یاران ابوالحسن از هر هدیه‌ای گرانبهاتر است.

دستش را به سمت درپوش ظرف برد. زن با عجله مانع شد و گفت: حالا نه! بعد از رفتن من. شرمگین می‌شوم از این پیشکش بی‌ارزش!

فاطمه دستش را پس کشید. گرد غم روی صورتش نشست، اما با لبخند آن را پوشاند. فقط من که به احوالات فاطمه آشنایم، این حال فاطمه را فهمیدم.

زن اول دستش را روی زمین کشید و بعد روی سرش و گفت: خاکی که شما روی آن قدم گذاشته‌اید را باید سرمه چشم کرد... تو نور دیده و دلی... آفتاب و مهتاب خجل می‌شوند از نور وجودت. همه گل‌های عالم از عطر وجودت سر به زیر می‌برند. گوهر وجودت از الماس درخشان‌تر است. دلت از آب و آینه پاک‌تر و صاف‌تر...

فاطمه سر به زیر انداخته بود و فقط گوش می‌کرد. نه جوابی و نه تعارفی. گویی لذت می‌برد از این همه تعریف و تمجید. زن آن قدر

می‌پیچم‌شان که تا خراسان سالم برسند...

فاطمه گفت: اما باید هدیه‌ای از ما قبول کنید...

اشک روی گونه‌های صفیه جاری شد: اگر تبرکی، یادگاری از ابوالحسن بود، به دیده منت می‌پذیرفتم. این همه اسباب دنیا به کار صفیه نمی‌آیند...

فاطمه لبخندی زد و گفت: قلم و مرکب در خانه داری؟

صفیه با تعجب گفت: بله... فقط قلم و مرکب احتیاج دارید؟!

- و چیزی که بشود روی آن نوشت... به اندازه دو کف دست هم باشد کافی است...

صفیه با احترام قلم و مرکب و قطعه‌ای برد مصری مقابل فاطمه گذاشت و با حیرت خیره به دستان فاطمه شد.

فاطمه برد را مقابل صفیه گذاشت: این حرز علی‌بن موسی‌الرضا است... همراه خودت داشته باش و اگر توانستی حفظش کن...

صفیه برد را به روی چشمانش گذاشت و اشک ریخت و گفت: جانم به فدای ابوالحسن!

فاطمه یک خمره روغن زیتون و یک خمره عسل و مقداری عطر مقابل صفیه گذاشت و گفت: اینها را هم باید از ما قبول کنید...

صفیه ظاهراً فهمید که تلاشش در نپذیرفتن بیهوده است. سر به زیر انداخت و حرفی نزد.

اسماء به حبابه نگاه کرد و گفت: اگر از این حریر خوشت آمده، آن هم برای تو...

حبابه به پهنای صورت لبخند زد و حریر را به سینه چسبانند...

فاطمه زیورآلات را مقابل حبابه گذاشت و گفت: و هر کدام از اینها را که می‌پسندی...

- اینها هم صدقه نیستند، هدیه‌اند از جانب ما برای دختران شما.
 - شرمنده می‌کنید بانو...
 فاطمه لبخند زد: فردا قبل از غروب آفتاب به اینجا بیا که دستخطی به تو بدهم تا از یکی از دوستان ما، ماهیانه مقررری دریافت کنی.
 لب‌های زن به خنده باز شد: تا قیام قیامت دعاگویتان می‌شوم. خدا به مالتان برکت بدهد. خدا عمر طولانی عطا کند... خدا بهترین کاخ‌های بهشت را نصیبتان کند.
 تا می‌توانست دعا کرد و چندبار سجده شکر به جا آورد و رفت.
 بعد از رفتن زن گفتم: با این همه ناله‌ای که زن کرد، گمان می‌کردم هدایای بیشتری به او بدهی.
 فاطمه لبخند زد.

اسماء گفت: چرا همین امروز دستخط ندادی؟!
 - چون زن باز نمی‌گردد.

با تعجب گفتم: از کجا می‌دانی؟!
 به صفیه گفتم: یک تکه چوب بلند در خانه داری؟
 صفیه فی‌الغور یک ترکه بلند به دست فاطمه داد.

فاطمه با ترکه درپوش ظرف سفالی هدیه زن را برداشت. اول از همه حبابه جیغ زد و بعد ما از جا پریدیم.
 فاطمه با همان ترکه مار را کشت.



صدای پایش هوشیارم کرد. صفیه بود. سعی می‌کرد بی صدا قدم بردارد، اما نمی‌دانست که صدای پای مور هم سلطان را بیدار می‌کند. کنار فاطمه نشست و آهسته گفت: اسب‌ها آماده هستند.
 فاطمه هم ظاهراً بیدار بود، چون بلافاصله بلند شد.
 خوابیدن و خود را به خواب زدن به صلاح نبود. قبل از اینکه از اتاق

مهربانانه و شاعرانه سخن می‌گفت که من هم دلم می‌خواست ساعت‌ها سخن بگویم و من گوش کنم.
 سخنان زن که تمام شد، فاطمه سرش را بلند کرد و گفت: جزای خیر نصیبتان...

اسماء گفت: نامتان را به ما نگفتید!

زن سرش را بلند کرد: من آمانه دختر جابر بن حمام هستم و بیوه قیس بن ابوالعلا...

سرش را پائین انداخت: همسرم از سربازان امین بود. در جنگ بین امین و مأمون کشته شد. از مال دنیا برایم فقط دو دختر به یادگار گذاشته و هر دو ...

اشکش را با گوشه دامن وصله‌دارش گرفت و ادامه داد: پدرم علوی بود، اما از بی‌پولی و بدبختی مرا به قیس داد. قیس هم که از مال دنیا فقط یک شمشیر داشت و یک زره، که آن را هم در جنگ به یغما بردند. حال، من بینوا مانده‌ام و دو دختر بی‌سرپرست...

صورتش را با دست پوشاند: پس مانده غذای همسایه‌ها قوت غالبان است، اگر چیزی بماند. لباس‌های کهنه فرزندان‌شان هم تن‌پوش فرزندانم. روزی هزاربار از خدا مرگم را می‌خواهم، اما باز توبه می‌کنم. من اگر بمیرم چه بر سر این دو دختر بی‌سرپرست می‌آید؟

اسماء پشت چشم نازک کرد. من هم آه عمیقی کشیدم. این هم برای گدایی آمده بود... مهمان‌ها دو دسته بودند؛ عده‌ای برای هدیه دادن و تبرک گرفتن و عده‌ای برای گدایی و طلب پول و متاع...

فاطمه از اتاق بیرون رفت و زود برگشت. چند پیراهن از میان هدایا مقابل زن گذاشت: این هدایا را از ما قبول کن. امروز...

زن میان کلام فاطمه دوید: به خدا قسم که قصدم گدایی نبود.

به پای یکی از شما بنشیند، شرمنده احمد و ابوالحسن می شوم.
اسماء گفت: اگر زنده ماندیم که نیازی به جوابگویی نیست. اگر هم
مردیم که بگو عمر دست خداست. گردنت را که نمی زنند.
گفتم: اگر قرار است شرمنده ابوالحسن بشوم، خدا مرگم را برساند
بهتر است، اما من شرمنده نمی شوم. خطری هم اگر هست برای من هم
هست...

فاطمه گفت: خطری نیست!

اسماء گفت: سلطان وای به حالت اگر حبابه بیدار شود، آن وقت...
فاطمه نگاه تندی به اسماء کرد و به من گفت: به دل نگیر سلطان...
بخواب ما هم زود بر می گردیم.

گفتم: خارج از کوفه چه کاری دارید که شبانه می روید، آن هم تنها؟!
صفیه گفت: تنها نیستند. شخص امینی همراهشان می کنم...
گفتم: این آدم هر که هست امین توست، من که او را نمی شناسم،
باید خودم هم...

- سلطان! او از یاران ابوالحسن است. قبلاً او را در مدینه دیده ام.

- لا اقل بگوئید که کجا می روید؟!!

فاطمه نفس بلندی کشید و گفت: به زیارت مزار امیرالمؤمنین
می رویم.

- این موقع شب؟! مگر روز...

اسماء گفت: جدل نکن سلطان! ما به زیارت مزار جدمان می رویم.
نیمه شب هم می رویم و با اسب هم می رویم. اگر می آیی بسم الله...

آب دهانم را فرو دادم و سکوت کردم.

اسماء به فاطمه گفت: برویم، صبح شد.

فاطمه همراه اسماء شد. گفتم: من هم می آیم.

خارج شوند گفتم: کجا؟!
صفیه ترسید. دستش را روی سینه اش گذاشت. فاطمه آهسته گفت:
بخواب سلطان! به صلاح تو نیست که بفهمی کجا می رویم.
نشستم: به صلاح تو هست که تک و تنها بیرون بروی؟!
- نگران نباش! زود بر می گردیم.
- نگران نباشم؟ تا برگردی نصف جان می شوم.
- بخواب سلطان... حبابه بیدار می شود.
- بهتر! همگی با هم می رویم.
- کجا؟!
- همان جایی که تو نیمه شب می روی...
- لجبازی نکن سلطان...
ایستادم و گفتم: به خیالت اینجا هم مدینه است که نیمه شب مثل
روح سرگردان تک و تنها شهر را بگردی...
اسماء داخل اتاق آمد و گفت: آهسته تر صحبت کنید. حبابه بیدار
می شود.

فاطمه گفت: نه، تنها می روم، نه برای گشتن شهر!

اسماء با پرخاش گفت: بخواب سلطان و مراقب باش حبابه بیدار
نشود... حبابه متوجه غیبت من بشود، یک شهر خبردار می شوند.

گفتم: تا نفهمم کجا می روید ساکت نمی شوم.

فاطمه گفت: کاری خارج از شهر داریم. می رویم و صبح نشده بر
می گردیم.

- والله اگر اجازه بدهم که تنها بروید!

فاطمه گفت: قسم نخور سلطان... وگرنه باید کفاره بدهی.

- شما امانت هستید نزد من. احمد شما را به من سپرده. اگر یک خار

مدت زیادی در راه بودیم. اسب‌ها هم بی وقفه می‌تاختند. نیمی از شب گذشته بود که رسیدیم.

تا چشمم به بقعه علی بن ابی طالب افتاد، فهمیدم که چرا شبانه از کوفه خارج شده‌اند. حدود پنجاه نفر با صورت‌های پوشیده کنار بقعه ایستاده بودند. ما هم سرعت اسب‌ها را کم کردیم و از اسب‌ها پیاده شدیم. سه نفر از جمع جدا شدند و به سمت ما آمدند. ما هم به سمت آنها رفتیم. یکی از آن سه نفر از دور با صدای زنانه، اما با صلابتی گفت: سلام بر دختران ولی خدا...

و جواب شنید: و سلام و درود خدا بر شما...

نزدیک که شدند روبنده‌شان را باز کردند. هر سه زن بودند، اما با لباس‌های مردانه. دست‌هایشان را برای معانقه گشودند. هم فاطمه و هم اسماء را در آغوش گرفتند، هم مرا...

– سلام و درود خداوند بر شما و بر نیاکان اطهرتان!

– خوش آمدید!

– دل و دیده‌مان را روشن کردید!

و جواب شنیدند: بهترین پاداش‌های خداوند نصیبتان...

همراهان این سه زن نیز به ما نزدیک شدند و یکی یکی سلام دادند. حدود سی مرد بودند و ده زن. زن‌ها جلو آمدند و مصافحه کردند با ما سه نفر. بعد راه را باز کردند و ما وارد بقعه شدیم. فقط ما سه نفر. فاطمه و اسماء مزار جدشان را در آغوش گرفتند و هر دو سیر گریه کردند. من هم اشک می‌ریختم و تربت مزار علی بن ابی طالب را می‌بوسیدم و می‌بوئیدم... سال‌ها آرزوی زیارت مزار امیرالمؤمنین را داشتم. و آرزوی زیارت مزار زهرای مرضیه را... و گمان می‌کردم هر دو آرزو را به گور خواهم برد. اشک من اشک غم نبود. اشک شوق بود از اینکه این

هر دو با تعجب گفتند: با اسب؟!!

گفتم: با اسب...

فاطمه نگاه تندی به اسماء انداخت و رو به من گفت: برویم.

اسماء به صفیه گفت: مراقب حبابه باش که بیدار نشود، چون اگر

بیدار شود و من کنارش نباشم کل شهر را خبر می‌کند از ترس.

بیرون در، مردی همراه با سه اسب منتظر اسماء و فاطمه بود.

صورتش را پوشانده بود.

آهسته سلام کرد و گفت: صفیه که گفته بود شما دو نفر هستید!

فاطمه گفت: قرار بود دو نفر باشیم، اما...

– برای شما سخت نیست دو نفر روی یک اسب!

فاطمه گفت: سلطان از اسب می‌ترسد. من کنارش باشم کمتر

می‌ترسد.

اول فاطمه سوار اسب شد و بعد من با کمک اسماء سوار شدم و

محکم دستم را دور کمر فاطمه حلقه کردم.

اسب‌ها که از جا کنده شدند، قلب من هم از جا کنده شد... پیشیمان

شدم از اینکه اصرار کردم. مرد جلوتر حرکت می‌کرد، ما هم پشت سر

مرد. لحظه به لحظه هم سرعت اسب‌ها بیشتر می‌شد. چشم‌هایم را بسته

بودم و بی‌وقفه ذکر می‌گفتم.

از دروازه شهر که خارج شدیم، اسماء پرسید راه زیادی در پیش

داریم؟

مرد هم با صدای بلند و نفس نفس زنان گفت: اگر با همین سرعت

برویم، نه...

آن قدر ترسیده بودم که حتی جرئت نمی‌کردم دهان باز کنم و دوباره

بپرسم چرا شبانه به زیارت می‌روند.

سعادت نصیب شده و اشک حسرت که شاید آرزوی زیارت فاطمه زهرا را به گور ببرم.

دوست داشتم ساعت‌ها همان‌جا بمانم و به جبران همه زیارت نکردن‌های زهرای اطهر بر مزار ابوالحسن اول اشک بریزم، اما دل کندم و از بقعه بیرون آمدم و فاطمه و اسماء را تنها گذاشتم...

آنها هم اندکی بعد با چشمانی سرخ بیرون آمدند. همان زنی که اول از همه سلام داده بود، به همراه مردی میان‌سال به فاطمه و اسماء نزدیک شد. بقیه یارانش هم با چند قدم فاصله پشت سر آنها ایستادند.

زن گفت: ما نمایندگان سه قبیله‌ایم. مأمور شده‌ایم تا از جانب همه افراد قبیله‌مان به جای امامان با شما بیعت کنیم تا شما، هم هدایای ما را تقدیم امام کنید و هم سلام ما را به امام برسانید و از جانب ما بگوئید که همه افراد این سه قبیله حتی زنان و شیرخوارگان، سرباز و گوش به فرمان اوئیم. هر لحظه و هر آن که اراده کنند، آماده‌ایم تا جان و مالمان را در راه ایشان فدا کنیم.

دو مرد دیگر جلو آمدند. هر کدام نامه‌ای به سمت فاطمه گرفتند. زن هر دو نامه را گرفت و همراه نامه خودش به دست فاطمه داد: این سه نامه از طرف سه قبیله است با مهر همه مردان قبیله...

لباسی سبک کردیم و دمی سر بر بالین نهادیم. حبابه چیزی زمزمه کرد که گمان کردم در خواب هذیان می‌گوید. اسماء هم خوب نشنید. پرسید: چیزی گفتی حبابه؟!

حبابه گفت: حتماً باید شب برویم؟

گفتم: به حال تو چه فرقی می‌کند؟

- قبرستان در تاریکی شب ترسناک است.

اسماء گفت: اجباری نیست به آمدن تو...

با وحشت گفت: اینجا تنها بمانم؟!

- تنها که نمی‌مانی... از قبرستان هم که می‌ترسی. با تو چه کنم؟

گفتم: ما برویم، حبابه را هم بسپاریم به ماه جهان بانو...

فاطمه گفت: ماه جهان و پسرانش نیز همراهی مان خواهند کرد.

اسماء گفت: پس عزیز بماند همین جا و از حبابه مراقبت کند.

حبابه گفت: نه، نه... من بدون شما اینجا نمی‌مانم. من هم همراهتان

می‌آیم.

پرسیدم: تا مقابر قریش راه زیاد است؟

- نه آن قدر که زحمتی برایمان داشته باشد.

- با اسب که نمی‌رویم؟

اسماء گفت: تو را با کجاوه می‌بریم...

فاطمه گفت: گفته‌ام برای تو یک قاطر بیاورند.

اسماء گفت: این ابونعیم قابل اعتماد هست یا نه؟

- اگر قابل اعتماد نبود که جناب کهزاد به ما معرفی‌اش نمی‌کرد. ماه

جهان می‌گفت: جانش را هم حاضر است در راه ابوالحسن فدا کند.

فاطمه گفت: برای زیارت مزار پدرمان هم، باید از حکومت بترسیم!

گفتم: پناه می‌برم به خدا از این قوم خدا نشناس... ابوالحسن پیشوای

فصل ۹

این دوازده منزل از کوفه تا بغداد بر من یک عمر گذشت. در همان چند روز اقامت در کوفه، به کوفه دل بسته بودم. به صفیه، به خانه‌اش، به مردم کوفه که همیشه از بی‌وفایی‌شان شنیده بودم. و به مزار علی بن ابی طالب علیه‌السلام... هنوز باور نمی‌کردم که به زیارت امیرالمؤمنین نائل شده‌ام. به خواب و رویا شبیه‌تر بود تا بیداری و واقعیت.

دلم در کوفه مانده بود و هر منزل که از کوفه دورتر می‌شدیم گویی یک منزل به برزخ نزدیک‌تر می‌شویم.

بغداد را ندیده کینه‌اش در دلم نشست. این شهر هزار رنگ هزار نیرنگ. شهر خلفای عباسی که وصف رونق و آبادی‌اش در همه بلاد اسلام و گاه بلاد کفر دهان به دهان می‌گشت و از آن افسانه‌ها ساخته بودند. کاروان چند روزی در بغداد اقامت می‌کرد و دیگر صفیه‌ای نبود که پذیرای ما باشد و ناچار بودیم به اقامت در کاروان‌سرای شهر... عزیز هم، هم حجره‌ای غلامان کهزاد شد. بار که زمین گذاشتیم

رساند که گمان کردیم هر لحظه ممکن است سرمان را از دم تیغ بگذرانند.

اما دختران موسی بن جعفر شجاع تر و جسورتر از آن بودند که به حکم حکومت گردن بنهند. قرار شده بود شبانه حرکت کنیم. دور از چشم مأمورین. همراه ابونعیم و پسرش.

خالد و پسرش، نعیم به گفته کهنه از مریدان ابوابراهیم و ابوالحسن بودند. خالد از سالها قبل در بغداد زندگی می کرده. تمام سالهای اسارت موسی بن جعفر علیه السلام را در بغداد بوده. و شاهد تمام ظلمهای هارون به امام.

طبق وعده، یک ساعت بعد از غروب آفتاب در کاروان سرا حاضر شدند. همراه با چند اسب و قاطر.

فاطمه به ابونعیم گفت: ما را اول به دیدن زندان سندی بن شاهک ببر! پیرمرد لبخند دلنشینی زد و گفت: بانو دیدن آنجا چه نفعی برای شما دارد؟

- می خواهم بدانم پدرم سالهای آخر عمرش را کجا گذرانده. دفعات قبل که به بغداد آمده بودم، برادرانم مانع دیدن زندان شدند...
- بانو آنها خیر و صلاح شما را می خواستند. دیدن زندان فقط رنج شما را زیاد می کند.
- ابونعیم! به خواهش من نه نگو!
- هر طور که بانو صلاح بدانند، اما از بیرون زندان که چیزی پیدا نیست!

گفتم: فاطمه جان بگذر از دیدن زندان. چرا خودت را آزار می دهی؟ سکوت کرد. ابونعیم گفت: اگر اجازه بدهید امشب به مقابر قریش برویم و روز دیگری به دیدن زندان. تا مزار پدرتان راه کم نیست، اگر

علویان، ولیعهد حکومت عباسی است، اما عباسیان همچنان در بغداد در کار آزار و اذیت علویان هستند. خودشان هم خلافت مأمون را قبول ندارند.

عباسیان در بغداد با ابراهیم بن مهدی، عموی مأمون بیعت کرده بودند. ابراهیم در بغداد به تخت نشسته بود و مأمون در مرو... در یک زمان دو خلیفه و هر دو عباسی بر تخت نشسته بودند و هر دو به امید نابودی دیگری...

فاطمه به تلخی لبخند زد و با افسوس گفت: ای کاش به هم مشغول می شدند و ریشه یکدیگر را می خشکاندند... خلافت مهدی در بغداد و سرپیچی اش از مأمون کار را بر شیعیان علی سخت تر کرده. حتی زیارت مقابر قریش هم جرم است. ماه جهان می گفت، زائرین مقابر قریش به سختی مجازات می شوند...

حتی فرزندان ابوابراهیم هم اجازه نداشتند به زیارت پدرشان بروند. چون مردم آنها را می دیدند و برای زیارت جسور می شدند. ترس داشتند از اینکه مردم به پیروی از دختران موسی بن جعفر علیه السلام راهی مقابر قریش شوند و شورش کنند.

ابراهیم بن مهدی از چند روز قبل، از ورود دختران ابوابراهیم اطلاع پیدا کرده بود. هنوز عرق خستگی مان خشک نشده بود که قاصدی همراه نامه ای روانه کرده بود و حکم کرده بود که دختران موسی بن جعفر حق زیارت مقابر قریش را ندارند، و الا با مجازات سختی روبه رو خواهند شد.

ابراهیم، هم از مأمون بیم داشت، هم از شورش یاران علی بن موسی الرضا. به خیالش دختران موسی بن جعفر لشکر تدارک دیده بودند به قصد نابودی بغداد. قاصد با چنان لحن تنیدی پیام خلیفه را

همان خاک مشت مشت روی سرش می ریخت. من و ماه جهان از روی زمین بلندش کردیم و وارد مقبره کوچک امام شدیم.

فاطمه و اسماء خودشان را روی مزار پدر انداختند و به اندازه یک عمر یتیمی گریه کردند. صدای ناله و نفرین اسماء تا آسمان می رسید، اما فاطمه فقط گریه می کرد. ساعتی به گریه گذشت. اسماء سر بلند کرد و رو به ما گفت: بروید، می خواهم با پدرم تنها باشم. می خواهم با پدرم درد دل کنم.

ما همه از مقبره بیرون رفتیم و فاطمه و اسماء بر مزار پدر ماندند. تا قبل از دور شدن از مقبره صدای آه و ناله فاطمه و اسماء را می شنیدیم. داشتند با پدر درد دل می کردند.

ماه جهان آه بلندی کشید و گفت: چقدر سختی کشیده اند این دختران در نبود پدر...

گفتم: احمد و ابوالحسن پدری را در حقشان تمام کرده اند، اما هیچ کس جای پدر را نمی گیرد، حتی اگر عزیزترین برادر باشد...

ابونعیم گفت: شهادت ابوالبراهیم آن قدر غریبانه بود که یادآوری اش هم دلم را به درد می آورد.

حبابه با کنجکاوای گفت: مگر مسمومش نکردند!؟

ابونعیم با تعجب گفت: چرا!

- مسموم کردن که سخت نیست، در برابر زخم هایی که اباعبدالله خورده...

ابونعیم با تأسف سری تکان داد و گفت: اگر آن بی حرمتی که من دیدم تو هم می دیدی، این گونه سخن نمی گفتی، دخترجان...

نگاه حبابه کنجکاو تر شد. ابونعیم آهی کشید و گفت: امام را در زندان مسموم کردند. هر روز کمی زهر در طعام امام ریختند تا امام در بستر بیماری افتاد و به همه اعلام کردند، وفات امام در اثر بیماری بوده.

دیر حرکت کنیم، دیرتر می رسیم و قبل از طلوع آفتاب نمی توانیم به شهر برگردیم. آن وقت مأموران حکومت...

- بسیار خوب برویم...

خنجرش را پر شالش گذاشت و گفت: باهم رفتنمان جلب توجه می کند. تا بیرون شهر جدا جدا می رویم.

من و ابونعیم و سلطان از پیش می رویم. هورزاد و عزیز و اسماء و حبابه بعد از ما. هورداد و نعیم و ماه جهان بانو هم از پشت سر.

با چنان تحکمی گفت که هیچ کس اعتراض نکرد.

ماه جهان و پسرانش کمی زودتر از ما از کاروان سرا خارج شده بودند. قرار نبود افراد کاروان متوجه مقصد ما بشوند. شاید اگر می فهمیدند، آنها هم قصد همراهی ما را می کردند و آن وقت مجازات خلیفه در انتظارمان بود.

صورت فاطمه را نمی دیدم، اما می دانستم که در حال اشک ریختن است. اسماء، اما بی پروا گریه می کرد. صدای نفس های بریده بریده و لرزش شان هایش گواه گریه اش بود. گاهی هم زبانش به لعن و نفرین باز می شد: خدا لعنت کند بنی عباس را... خدا لعنت کند آنهایی که پدرم را غریبانه به شهادت رساندند. خدا خانه شان را ویران کند، خدا فرزندانشان را آواره کند، خدا رویشان را سیاه کند که داغ یتیمی به پیشانی ما نشانند.

مقابر قریش که پیش چشممان آشکار شد، اسماء بی پروا تر گریه می کرد و با صدای بلندتری لعن و نفرین. شان ههای فاطمه هم شروع به لرزیدن کرد. همه از مرکبها پیاده شدیم. من و ماه جهان هم گریه می کردیم. حبابه مات و مبهوت به اسماء نگاه می کرد.

اسماء روی زمین نشست و با ناخن هایش خاک را شخم زد و بعد از

پوزخندی زد و گفت: هارون هم وقتی فهمید عمویش با احترام امام را دفن کرده، برای عمویش پیغام فرستاد که حق خویشاوندی را ادا کردی... گویی هارون بی‌تقصیر بوده و هیچ دستی در قتل امام نداشته! گفتم: بنی‌امیه و بنی‌عباس از دو طایفه‌اند، اما هر دو از یک قماشند. همان‌طور که یزید شهادت اباعبدالله را به گردن ابن زیاد انداخت، هارون هم وقتی دید مسمومیت امام برای همه مسجل شده، شهادت موسی‌بن‌جعفر را به سندی‌بن‌شاهک نسبت داد و خودش را بی‌گناه خواند و گفت او سرخود و از روی کینه اقدام به این کار کرده... انگار نه انگار که هارون دستور داده بود که امام را زندانی کنند... هیچ گاه شبی که امام را دستگیر کردند فراموش نمی‌کنم... شبانه به خانه امام ریختند و امام را دستگیر کردند. آن‌قدر تعدادشان زیاد بود که اگر قصد داشتند تمام خانواده امام را در بند بکشند، می‌توانستند... بعد به دو نیم تقسیم شدند و دو کاروان با دو کجاوه تشکیل دادند و امام را داخل یکی از کجاوه‌ها نشانند و به دو جهت مختلف حرکت کردند. تا مدت‌ها هیچ کس نمی‌دانس، امام در کدام کجاوه نشسته بود و به کدام سمت بردندش... کسی چه می‌دانست که سرنوشت امام این است که در مقابر قریش دفن شود...



فاطمه بر خلاف من و اسماء از هیچ چیز نمی‌ترسید. اگر عمال خلیفه می‌فهمیدند که دوستان اران ابوالحسن به دیدار دختران ابوبراهیم آمده‌اند، هم ما را به زحمت می‌انداختند، هم محبین خاندان امامت را... از روز قبل قاصدی فرستاده و خبر داده بودند که مخفیانه به دیدن فاطمه و اسماء خواهند آمد. قاصد برای کسب اجازه آمده بود. فاطمه هم دیدار آنها را پذیرفت. تعدادشان زیاد نبود، اما همین عده کم هم از نظر عباسیان، شورشگر و محل امنیت شهر بودند. همین تعداد

سندی‌بن‌شاهک که لعنت خدا بر او باد، جمعی از فقهای شهر را بر سر جسد مبارک امام حاضر کرد تا شهادت دهند که در بدن امام اثری از زخم و جراحت و خفگی نیست. این را از هیثم‌بن‌عدی که خودش هم در جمع آنها بوده شنیدم.

هیثم می‌گفت: روی سینه امام از اثر زهر سیاه شده بود... حبابه باز هم طوری ابونعیم را نگاه می‌کرد که گویی مسئله هنوز برایش لاینحل است...

ابونعیم ادامه داد: از اینجا به بعد ماجرا را خودم با چشم خودم دیدم. بعد از شهادت، امام را روی نردبانی گذاشتند و به سمت اینجا آوردند. و در تمام راه جارچیان جار می‌زدند که ابوبراهیم به خواست خداوند و به مرگ طبیعی و بر اثر بیماری از دنیا رفته. آنها فریاد می‌زدند که رافضه معتقدند که ابوبراهیم نمرده است. بیائید و ببینید که او از این جهان رخت بر بسته است. مردم شهر هم دسته دسته برای دیدن جسد امام جمع شده بودند...

حبابه گفت: چرا مردم باید بگویند که موسی‌بن‌جعفر نمرده؟! گفتم: برای اینکه برخی معتقد بودند که ابوبراهیم همان قائم آل محمد است. هنوز هم هستند تعدادی که به این موضوع اعتقاد دارند... اسمی از واقفیه نشنیده‌ای؟

شانه‌اش را بالا انداخت و حرفی نزد.

ابونعیم گفت: خدا رحمت کند سلیمان، عموی هارون را... خون عباسیان را در رگ داشت، اما دیدن این وضعیت امام را تاب نیاورد. وقتی از ماجرا آگاه شد، بر سر راه مأموران سندی‌بن‌شاهک قرار گرفت و امام را با تشریفات مفصل به خاک سپرد.

نگاهی به مقبره امام کرد و گفت: این مقبره را هم سلیمان ساخت...

کسی باقی می ماند تا اباعبدالله را همراهی کند، اگر ابامحمد صلح نمی کرد تا ابد در تاریخ می ماند که او برای جاه و مقام، خودش و پیروانش را به کشتن داد. آن وقت معاویه تا ابد پیروز میدان بود و یزید هرگز رسوا نمی شد. اکنون هم اگر ابوالحسن سکوت کرده و برخلاف میلش ولایتعهدی مأمون را قبول کرده، بدانید که همه از روی تدبیر است و به خیر و صلاح همه ما. ما همه باید برای قیام بزرگ تری آماده باشیم. قیامی که ظلم را از ریشه بخشکاند...

اندک هم تک تک و با فاصله وارد حجره شدند تا حضورشان توجه کسی را جلب نکند. جمعشان که کامل شد، جوانی از بینشان کمی جلوتر مقابل فاطمه نشست و خنجری از پر شالش بیرون کشید و مقابل فاطمه گذاشت: به امام بفرمائید که ما گوش به فرمان ایشان هستیم. هر زمان که امر کنند، جان بر کف آماده قیام هستیم. جان و مال و فرزندانمان به فدای شان... هر زمان که اراده کنند، غلاف شمشیرهایمان را می شکنیم و ریشه عباسیان را می خشکانیم.

فاطمه گفت: درود خداوند بر شما... پدرانم و برادرانم، به دوستانی چون شما دلگرم بوده اند. اجرتان نزد خداوند محفوظ است، اما گمان نمی کنم که ابوالحسن قصد قیام داشته باشد. صلاح نمی بیند که محبین اهل بیت، در جنگ بی حاصل جانشان را از دست بدهند. مرد دیگری از میان جمع گفت: جنگ بی حاصل نخواهد بود. ما از جان و مال گذشته ایم، چیزی برای ترس نداریم. شمشیر که دست بگیریم، یک نفر از این خاندان را زنده نخواهیم گذاشت. فاطمه گفت: تعداد شما در برابر سپاه عباسی اندک است. اگر جنگی در بگیرد...

مردی میان سال با خشم فریاد زد: تا کی باید به این خواری و ذلت تن بدهیم؟ جان و مال و ناموس ما در برابر این قوم سفاک در امان نیست...

همان مرد جوان گفت: بانو ما از جهاد بیم نداریم... مرگ برایمان شیرین تر است تا تن دادن به جور و ظلم عباسیان...

فاطمه گفت: جهاد هم شرایطی دارد. و امام زمان از هر کس، به این شرایط واقف تر است. اگر حسن بن علی که درود خدا بر او باد، به جنگ با معاویه ادامه می داد و همان تعداد اندک یاران را هم از دست می داد، آیا

کمتر از کاخ امین نداشته!

فاطمه به حصار تکیه داد و به سختی کنار حصار نشست. لبخند تلخی زد و گفت: بی شک ساکنینش هم سرنوشتی بهتر از امین نداشته‌اند... ببین حتی توانسته‌اند تکه‌ای از این سنگ‌های زیبا را با خود ببرند...

نگاهش بی‌رمق بود و رنگ صورتش به زردی می‌زد. از وقتی از بغداد حرکت کرده بودیم، تاب و توانش کم شده بود. ترسیدم بیمار شده باشد. در نهروان همراه ماه جهان نزد حکیم قابلی رفتیم. حکیم گفت از خستگی سفر است، اما من می‌دانستم که به خستگی ربطی ندارد. بعد از زیارت مقبره ابوابراهیم حالش دگرگون شده بود. داروی حکیم، معجون سرخ رنگی بود برای قوت دادن به بدن. اما داروی مناسب حال فاطمه نبود. دارو هیچ اثری نداشت. فقط تلخی‌اش به جان فاطمه می‌نشست. تلخی‌اش به مشام من هم می‌رسید. با اینکه اثر نداشت، اما مواظب بودم که فاطمه خوردن دارو را فراموش نکند.

کنارش نشستم: این شهر هم باید طیبیان قابلی داشته باشد.

– هنوز داروی طیب قبلی تمام نشده.

اسماء به ما نزدیک شد. یک پارچه پشمی دستش بود: در کوفه که بودیم، گمان می‌کردم به درد نخورترین هدیه‌ها این پارچه‌های پشمی هستند.

پارچه را روی دوش فاطمه انداخت و تا روی سینه‌اش کشید: هوا سرد شده. ما هم که به سرما عادت نداریم. استخوان‌هایم درد گرفته. خدا رحم کند جان سالم به در ببریم.

گفتم: اسماء جان آن قدرها هم سرد نیست.

– آن قدر هست که فاطمه را بیمارتر کند. به عزیز گفته‌ام هرچه

فصل ۱۰

از دسکره که عبور می‌کردیم، پی در پی آثار جامانده از خسروان را می‌دیدیم. از زندان گرفته تا پل‌های ساخته شده از گچ و سنگ. اما بنایی که مات و مبهوتمان کرد، آن چیزی بود که در قصر شیرین دیدیم. زمینی هموار که دورش حصار از سنگ کشیده شده بود و در آنجا ایوان بزرگ و عظیمی بود که با گچ و آجر ساخته بودند. و در اطراف ایوان حجره‌هایی که به یکدیگر راه داشتند و درهایی که به ایوان باز می‌شدند. کف جلو ایوان را با سنگ مرمر فرش کرده بودند. فرصت زیادی برای تماشای بنا داشتیم، چون قرار بود همان‌جا برای استراحت اطراق کنیم. ما از مرکب‌ها پائین آمده بودیم. عزیز و دیگران هم در حال برپا کردن خیمه‌ها بودند. قبل از آنکه به قصر شیرین برسیم، سخت احساس خستگی می‌کردم، اما با دیدن آن قصر، خستگی را فراموش کردم. بنای حیرت‌انگیزی بود. با اینکه رو به ویرانی می‌رفت، اما هنوز شکوهش را از دست نداده بود.

حبابه گفت: پیداست که این قصر در زمان رونق و شکوهش، چیزی

بودند و در سوی دیگر دره‌ای که در آن رود خروشان در جریان بود. این راه به کوه حلوان متصل بود. عبور برای چهارپایان سخت‌تر بود، مخصوصاً برای شترها که آموخته صحرا هستند، نه سنگلاخ و کوهستان...

راه حلوان راه مرکب سواری نبود. سوار شدن بر مرکب یعنی یک قدم به مرگ نزدیک‌تر شدن. هم باید مواظب خودمان بودیم، هم چهارپایان که به دره سقوط نکنند.

فاطمه، اما رمق راه رفتن نداشت. من و اسماء و عزیز افسار شترها را گرفته بودیم، ماه جهان و حبابه هم زیر بازوی فاطمه را... اگر ماه جهان نبود، حبابه، هم خودش را به کشتن می‌داد هم فاطمه را... راه به قدری باریک بود که حتی نمی‌شد می‌ایستاد، یا لحظه‌ای نشست و خستگی از تن به در کرد. خسته شدن ما مهم نبود. دل‌نگران فاطمه بودم که رمقش رو به پایان بود. حتی جرئت نمی‌کردم به پشت سر نگاه کنم و ببینم فاطمه در چه حالی است. فقط می‌دانستم که بی‌شک زیر لب در حال زمزمه حرز علی بن موسی الرضا است. من هم حرز می‌خواندم و زیر لب دعا می‌کردم که به سلامت از این راه عبور کنیم. صدای ماه جهان را از پشت سر شنیدم که گفت: بد به دلتان راه ندهید. ما چندین بار از این راه عبور کرده‌ایم. به لطف خداوند، هرگز ندیدم که در این راه حتی پای یک نفر بلغزد...

می‌ترسیدم سر برگردانم و بپرسم آیا بیماری همراه کاروان بوده یا نه؟ هورزاد در ابتدای غافله بود و هورداد در انتها و کهزاد در میانه. گهگاه صدایشان را می‌شنیدم که بلند فریاد می‌زدند، با احتیاط قدم بردارید... مراقب کودکان باشید... زیر پایتان را نگاه کنید... سنگ‌های این قسمت لغزنده‌اند... راه اینجا باریک‌تر می‌شود... از میانه راه حرکت کنید، به چپ

روپوش و روانداز داریم از بین بارها بیرون بیاورد تا اگر هوا سردتر شد، به دردمس نیفتیم. سلطان تو هم لباس گرم بپوش. بیماری گریبان ما را که بگیرد، تو هستی که به دادمان برسی، اما تو اگر بیمار شوی، باید یک نفر را پیدا کنیم که از هر چهارنفرمان پرستاری کند.

— من جان سخت‌تر از اینم که با سرما و گرمای هوا از پا بیفتم. فاطمه در حالی که می‌لرزید به اسماء گفت: اگر باز هم لباس گرم همراهمان داریم، بین آنهایی که کودک همراهشان دارند، قسمت کنید. اسماء گفت: تو نگران کودکان نباش. افراد کاروان قبلاً این راه را طی کرده‌اند. بهتر از ما می‌دانسته‌اند که باید لباس گرم تهیه کنند.

— اما زمان عبورشان از این منطقه هوا به این سردی نبوده.

— بوده یا نبوده... به ما ربطی ندارد. ما که مسئول سرما و گرمای هوا نیستیم.

فاطمه رو به من گفت: ببین کسی اگر چیزی احتیاج دارد و ما برای یاری‌اش توان داریم دریغ نکنید.

اسماء با غیظ گفت: خودم سرکشی می‌کنم. فقط وای به حالت اگر این پارچه را از خودت دور کنی! حوصله بیماری تو را ندارم.

فاطمه لبخند زد و به من گفت: به عزیز بگو، آتش روشن کند. اول به آنهایی کمک کند که توانایی روشن کردن آتش را ندارند.



گمان نمی‌کردم روزی عبور از راه حلوان بشود تنها آرزویم. مشقت‌های راه حلوان تاب و توانمان را برد. پنج فرسخ راه پر فراز و نشیب که انتها نداشت. بی‌آب و علفی صحرا را راحت‌تر تحمل می‌کردم تا جاده‌های باریکی که گویی آخر دنیا هستند. راه باریکی که در یک سوی دره‌ای عمیق بود با گل‌های خرزهره‌ای که در حاشیه‌اش روییده

- ان شاء الله که تاب می آورد. از اینجا به بعد راه هموار می شود. در کجاوه استراحت می کند تا این چند منزل را هم بگذرانیم...

به محض روشن شدن هوا خیمه ها را جمع کردیم. بیشتر به خاطر فاطمه باید زودتر این راه را می گذراندیم. راه منتهی به حلوان از روی دره ای میان دو کوه می گذشت. از روی کوه پلی بر روی دره بسته بودند. از روی پل که عبور می کردیم، به حلوان می رسیدیم. در حلوان فقط به اندازه رفع خستگی توقف کردیم و به سرعت به سمت مای ذروستان حرکت کردیم. شب را همان جا اقامت کردیم. حال فاطمه بهتر شده بود. توان ایستادن را پیدا کرده بود و نمازش را سرپا خواند.

شب در کاروان ولوله ای برپا بود. به تعداد نگهبان ها اضافه کردند و دور تا دور کاروان پر شد از مردان مسلح... از ماه جهان شنیدم که در اطراف مای ذروستان و منزل بعدی ما، مرج القلعه تعدادی راهزن زندگی می کنند. آن طور که ماه جهان می گفت فهمیدم که منزل بعدی خطرناک تر هم هست، چون محل اجتماع آنان مرج القلعه است. باید خیلی زود از آنجا هم عبور می کردیم. راه دیگری هم نبود که امن باشد.

برای حرکت به سوی مرج القلعه آماده شدیم و دعا می کردیم که به سلامت از میان راهزنان عبور کنیم. همه مردان و حتی تعداد زیادی از زن ها سلاح هایشان را آماده کرده بودند. همه آماده مقابله بودند، گرچه شک نداشتند که اگر با راهزنان برخورد کنیم، نجات جانمان هم معجزه خواهد بود. اما ماه جهان می گفت که تعداد ما زیاد است و آنان به خودشان اجازه نمی دهند که به ما حمله کنند.



شاهو و مادرش، به فرین، از اکراد قرماشین بودند. نه ما زبان آنها را می فهمیدیم، نه آنها زبان ما را... در طول سفر حتی یک بار چشم در چشم هم نشده بودیم، چه برسد به هم کلامی! اما همین که به قرماشین

و راست نزدیک نشوید... رودخانه اینجا عمیق تر می شود. سریع تر حرکت کنید، شب نشده باید از کوه عبور کنیم و به قریه دیرکان برسیم...

دیرکان، دیرکان، دیرکان... باور نمی کردم که به دیرکان رسیده باشیم. آن جاده بی انتهای باریک بالاخره به پایان رسیده بود. و تاب و توان ما هم... جاده باریک که تمام شد، بی اختیار افسار شتر را رها کردم. سجده شکر به جا آوردم. فاطمه هم که تاب و توان از دست داده بود روی زمین نشست.

عزیز شترها را مهار کرد. من و اسماء هم زیر بازوی فاطمه را گرفتیم و روی یک زیرانداز خوابانیدیمش. هوا کم کم تاریک و سردتر می شد. اسماء هر چه که دم دستش بود روی فاطمه انداخت و فاطمه را پوشاند. فاطمه بی رمق گفت: سلطان کمک کن برخیزم. باید برای نماز وضو بگیرم...

اسماء تقریباً فریاد زد: لازم نکرده بلند شوی! همین جا وضو بگیر و نشسته نمازت را بخوان...

فاطمه در جواب فریاد اسماء لبخند زد و همان جا نشسته نمازش را خواند. توان بلند شدن هم نداشت. شب را در دیرکان صبح کردیم. خواب به چشم من و اسماء نیامد. تا صبح کنار فاطمه نشستیم. بدنش به سردی یخ شده بود. تا صبح مثل بید می لرزید. معجون سرخ رنگ هم هیچ افاقه ای نکرد. ماه جهان هم چندبار به ما سر زد. سعی می کرد کمک کند، اما کاری از دستش بر نمی آمد. دلسوزانه و مادرانه گفت: به قرماشین که برسیم چند روزی اطراق می کنیم.

گفتم: تا قرماشین چقدر راه است...

- حدود سی فرسخ...
- سی فرسخ؟ فاطمه این همه راه را تاب نمی آورد.

بر بالینش می‌نشستیم و یک لحظه هم تنه‌ایش نمی‌گذاشتیم. سومانا و به فرین هم کوتاهی نمی‌کردند. اگر اقامت‌مان چند روز دیگر طول می‌کشید، سلامتی‌اش کامل باز می‌گشت، اما کاروان بیش از این نمی‌توانست معطل شود.

سومانا و به فرین با مهربانی هدیه‌هایمان را قبول کردند و با اصرار هدایایی همراه ما کردند. یک کوزه بزرگ روغن، مقدار زیادی نان روغنی و شیرین و چند پیراهن زیبا مشابه پیراهن‌های خودشان.

جدایی از این خانواده مهربان سخت بود، اما چاره‌ای نبود جز جدایی. تمام شهر به بدرقه ما آمده بودند. مردم شهر چند گوسفند قربانی و نمک سود کرده بودند. همه را بین افراد کاروان تقسیم کردند. شاهو و چند جوان تا نزدیکی‌های شب‌دیز کاروان را همراهی کردند.

شب‌دیز طاقی بود که در کوه کنده بودند و در آن صورت‌های پرندگان و صورت‌های زیادی را نقش زده بودند.

یکی از نقش‌ها که در سینه طاق قرار داشت، نقش مردی بود که زره پوشیده بود و در مقابل زنی ایستاده بود.

از پائین طاق تا بالای آن پله‌های زیادی بود. گمان کردم، هزار پله است، اما ماه جهان گفت که بیش از سیصد پله نیست... بعد، قصه سوزناک عشق جوان زره پوش به آن زن که معشوقه سلطان بوده را برایمان تعریف کرد. من که باور نکردم، مردی از عشق زنی کوه کنی کند. اما چشمان حبابه خیس اشک شدند، وقتی شنید جوان از عشق زن با تبر فرق سر خودش را شکافته...

کاخ‌ها و آثار به جا مانده از خسروان تمامی نداشت. به هر کجا که می‌رسیدیم، اثری بود از آنان، همه هم از گچ و سنگ و نقش‌های خیره کننده که رو به ویرانی بودند.

رسیدیم، اصرار کردند که مهمانشان باشیم. ماه جهان همراهی با همسر و فرزندان را ترجیح داد به همراهی ما در آن خانه کوچک... اما برای ما خانه کوچکش تنها جایی بود که بعد از خانه صفیه مایه آرامش بود.

سومانا، همسر شاهو بهترین اتاق خانه را برای ما آماده کرد. شاهو هم پیش از اینکه گرد و غبار سفر از تن بگیرد و با همسر و فرزندان دیدار کند، طبیبی بر بالین فاطمه آورد. طبیب سفارش‌هایش را به اهل خانه کرد و رفت... شاهو و خانواده‌اش با همان زبان خودشان با ما سخن می‌گفتند. لازم نبود زبانشان را بدانیم تا بفهمیم چه می‌گویند. خوشامد می‌گفتند و برای فاطمه آرزوی سلامتی می‌کردند و خودشان سفارش‌های طبیب را یک به یک اجرا می‌کردند. به گمانم خیال کرده بودند من مادر اسماء و فاطمه هستم و حبابه دختر اسماء...

گفتگویشان با یکدیگر هم برای ما قابل فهم بود. شاهو برای فرزندان از دیدنی‌های سفر تعریف می‌کرد و به‌فرین برای سومانا از خطرات سفر.

سومانا هم آه می‌کشید و آرزو می‌کرد که یک بار هم سفر حج نصیب خودش بشود.

در آن سه روزی که ما در آن خانه بودیم، تمام شهر به دیدن شاهو و مادرش آمدند... روز سوم هم شاهو در خانه همسایه به همه آنها و همه اهل کاروان ولیمه داد. حالا دلیلش کوچکی خانه بود یا مراعات حال ما نفهمیدم.

ده گوسفند قربانی کرده بودند که نه تایی آن هدیه همسایگان و اقوام شاهو بود. حال فاطمه خیلی بهتر شده بود. داروی طبیب و مهمان‌نوازی اهل خانه اثربخش بود. تب فاطمه پائین آمد و بعد از چند روز غذا خورد... من و اسماء هم در پرستاری از فاطمه کوتاهی نکردیم. به نوبت

بالین فاطمه. و باز دارویی تلخ، حتی تلخ‌تر از داروی طیب قرماشینی... حال فاطمه بهتر شد، اما نه به اندازه خانه شاهو. مهمان نوازی این زن و مرد همدانی هم کمتر از میزبانی شاهو و خانواده‌اش نبود. شاید اگر چند روز بیشتر می‌ماندیم، حال فاطمه بهتر می‌شد، اما معطلی بیش از سه روز برای کاروان امکان نداشت. ما هم نمی‌توانستیم، به تنهایی در همدان بمانیم. اگر تنها می‌ماندیم، پیمودن ادامه راه به تنهایی از عهده ما خارج بود. همچنین تنها ماندن در همدان.

ماه جهان می‌گفت، طیب همدانی طیب حاذق‌تری است، اما جسم فاطمه ناتوان‌تر از آن بود که با سه روز استراحت قوت سابق را بگیرد. لب به طعام هم نمی‌زد، مگر با اصرار من، یا اجبار اسماء؛ آن هم فقط یک یا دو لقمه...

راه، بعد از همدان هموار شد. دیگر خبری از گردنه‌های ترسناک نبود و فاطمه می‌توانست در کجاوه آرام بگیرد. از بوزنجر تا طرزه سرتاسر کشتزار بود و آبادی. یکی از آبادترین و بهترین قسمت‌های مسیر همین راه تا طرزه بود. اگر رنج دیدن بیماری فاطمه نبود، خستگی راه را احساس نمی‌کردم.

این که طرزه هیچ رودی نداشت، اما کشت و کار در آن رونق داشت، حاصل تلاش و هنر مردمان آنجا بود. آب شرب مردم از آب باران‌هایی بود که در حوض‌هایی ذخیره کرده بودند. جوی‌هایی که خودشان ساخته بودند، مسیر حرکت آب باران به سمت این حوض‌ها بود.

طرزه آن قدر خوش آب و هوا و پر نعمت بود که دلم می‌خواست روزها و حتی هفته‌ها در آنجا اقامت کنم. برای فاطمه هم خوب بود. استراحت می‌کرد و با داروی طیب همدانی و آب و هوای طرزه قوت می‌گرفت. اما نه می‌شد کاروان را معطل کرد، نه می‌شد تنها ماند. ماه

از خسروان فقط آثارشان به جا مانده بود. از بنی‌امیه هم فقط نام ننگینشان. نمی‌فهمیدم چرا از اسلافشان عبرت نمی‌گیرند! همه آرزویم این بود که روزی به چشم خود ببینم که از خاندان عباسی هم به جز نام ننگینشان چیزی نمانده. آرزوی روزی را داشتم که پرچم پیامبر در دست فرزندان پیامبر قرار بگیرد. روزی که فرزندان علی مأمور اجرای عدل علی باشند!

♦
حال فاطمه رو به بهبود می‌رفت اگر در قرماشین می‌ماندیم، یا لااقل به گردنه‌های پرفراز و نشیب خُنداد نمی‌رسیدیم. فراز و نشیب راه از یک سو و ترس از راهزنان پنهان در گردنه از سوی دیگر سختی راه را دو چندان کرد.

فقط خدا می‌داند چقدر سختی کشیدیم در این راه... یقین داشتم که راهزنان ما را بیش از دیگران آزار خواهند داد، چون بیش از دیگران اموال گرانبها همراهان بود... با خودم می‌گفتم ای کاش صفیه هدیه‌ها را قبول کرده بود، آن وقت ما متحمل این همه رنج و مرارت نمی‌شدیم که به خاطر مال دنیا جانمان به خطر بیفتد. به جز دعا هم کاری از دستمان بر نمی‌آمد... و فقط همان دعا نجاتمان داد.

به لطف پروردگار هم از دست راهزنان خنداد به سلامت گذشتیم، هم از گردنه‌های سرتا سر یخ و سرمای پرفراز و نشیبی که به سمت همدان می‌رفت.

رسیدنمان به همدان معجزه بود. مطمئن بودم که از این راه به سلامت عبور نمی‌کنیم، اما خدا خواست و به سلامت به همدان رسیدیم. همه به سلامت رسیدیم به جز فاطمه.

فاطمه تب کرد و دوباره لرز به جانش افتاد... سه روز هم در همدان توقف کردیم و این بار هم در خانه یکی از افراد کاروان. و باز طبیعی بر

جهان هم مدام اظهار شرمندگی می‌کرد. انگار مسئول بیماری فاطمه ماه جهان بوده!

چاره‌ای نداشتیم جز اینکه طرزه را به سمت شوره زارهای روزه ترک کنیم. قربان قدرت خدا. شوره زاری در نزدیکی مکانی این چنین آباد... ما هنوز آرد داشتیم، مقداری از نان‌های شیرین دستپخت سومانا هم باقی مانده بود. سایر افراد کاروان هم در منزل‌های قبلی آرد و نان تهیه کرده بودند، چون از قبل خبر داشتند که در روزه نان کمیاب و بسیار گران است و اگر ذخیره آرد و نانسان تمام شود، باید بهای گزافی را بابت نان بپردازند.

با اینکه از قبل می‌دانستم که افراد زیادی در روزه ساکن هستند، باز هم باور نمی‌کردم که در چنین شوره‌زاری آدمیزاد بتواند زندگی کند. قصد توقف نداشتیم، اما به آهستگی از شهر گذشتیم.

تعداد زیادی کودک به تماشای کاروان آمده بودند. بعضی‌ها از دور به سمت شترها سنگ پرتاب می‌کردند، اما به شترها اصابت نمی‌کرد. برخی همراه کاروان راه می‌آمدند یا می‌دویدند و هلله می‌کردند. گویی شور و نشاطی به شهر برگشته که پیش از این در شهر نبود.

فاطمه با صدای هلله کودکان چشم‌هایش را باز کرد: چه خبر شده سلطان؟ اینجا کجاست؟

- در روزه‌ایم! کودکانند که به استقبال کاروان آمده‌اند...
 پرده کجاوه را کنار زد و با لبخند بی‌رمقی گفت: چه راحت بهانه‌ای پیدا می‌کنند برای شادی. چه زیباست بازی‌های کودکان!
 با تعجب گفتم: زیبا؟! به لشگر ابابیل شبیه‌ترند تا کودکان کوچه و بازار... معجزه است اگر اسب‌ها و شتران به امان بگذرند...
 خندید. سرش را بلند کرد و گفت: کیسه نان‌ها کجاست؟

- کدام نان‌ها؟

- همان‌هایی که سومانا پخته بود.

- هوس نان کرده‌ای؟ خدا را شکر که بالاخره میل به طعام ...

- برای خودم نمی‌خواهم...

قصدهش را فهمیدم. گفتم: آن قدری نیست که به همه این کودکان برسد.

با تحکم گفت: طوری تقسیم کن که برسد...

- پس خودمان چه؟!

- قبل از این چه می‌کردیم؟ بعد از این هم همان کار را می‌کنیم.

سرم را از کجاوه بیرون بردم و عزیز را صدا زدم. از قافله جدا شدیم. اسماء هم متوجه شد. آنها هم سرعتشان را کم کردند و به ما پیوستند. هرچه نان شیرین همراه داشتیم تکه تکه کردم و همراه عزیز بین بچه‌ها تقسیم کردیم. اسماء هم هیچ مخالفتی نکرد. تعجب کردم، اما حرفی نزد. تعداد کودکان بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتیم، اما به همه نان رسید، حتی به چند بچه شیرخواره که همراه خواهر یا برادرانشان بودند. بقیه نان‌ها سهم کودکانی شد که همراه کاروان بودند. مطمئن بودم کودکان روزه هیچ‌گاه قافله ما را فراموش نخواهند کرد.

من هم هیچ‌وقت آنجا را فراموش نمی‌کردم. سرزمین عجیبی بود. کوه و شوره زار و رود همه در امتداد هم قرار داشت. باید هر لحظه در انتظار این می‌بودیم که در مسیر پیش رو چیزی ببینیم که تفاوتش با چند فرسخ قبل‌تر از زمین تا آسمان است.

دلش همین بود که تعجب نکردیم، وقتی بعد از شوره زار به رودی خروشان رسیدیم. رودخانه در مسیر زیاد دیده بودیم، اما این یکی با همه فرق داشت. وقتی به آنجا رسیدیم، فهمیدم که از گردنه‌های همدان

نبود.

هنوز همه افراد بار و بنه شان را زمین نگذاشته بودند که هورداد طبیعی بر بالین فاطمه آورد. طیب همان حرف‌هایی را زد که طیب قرماشینی زده بود و همان دارویی را داد که طیب همدانی تجویز کرده بود. ادامه سفر را صلاح نمی‌دانست. طیب هم که نمی‌گفت، خودمان فهمیده بودیم که رنج سفر فاطمه را از پا درآورده. تا خراسان هم که راه زیاد بود. نه می‌شد روزها کاروان را معطل کرد و نه می‌شد در ساوه تنها ماند. اگر کاروان می‌رفت و ما می‌ماندیم، باید آن قدر منتظر می‌ماندیم تا کاروانی به سوی خراسان راهی شود و ما را همراهی کند. تنها ماندن در ساوه هم خالی از خطر نبود. این را روز بعد فهمیدیم. ماه جهان از ما پنهان می‌کرد، اما حبابه از حرف‌هایشان فهمیده بود. با ترس نزد من آمد و آهسته طوری که اسماء صدایمان را نشنود، گفت: می‌گویند حاکم ساوه مردی سفاک است و با علویان عداوت دیرینه دارد. هر که محبت اهل بیت را در دل داشته باشد، در این شهر در امان نیست. می‌گویند، اگر بفهمد که دختران موسی بن جعفر همراه این کاروان هستند همه را از دم تیغ می‌گذرانند.

آن وقت بود که دلیل مخالفت آن چند نفر را فهمیدم. بلند شدم تا به حجره ماه جهان بروم، اما او خود وارد حجره ما شد. فهمیده بود که حبابه سخنانشان را شنیده، آمده بود تا به ما دل‌داری بدهد.

با صدای ماه جهان فاطمه از خواب بیدار شد. نمی‌خواستیم فاطمه چیزی بفهمد، اما قبل از اینکه دهان باز کنم، گفت: نگرانی به دلت راه نده، حاکم ساوه نمی‌تواند به ما تعرض کند. از وقتی ابوالحسن ولایتعهدی مأمون را پذیرفته، محبانش کمتر مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند. مأمون آن قدر سیاست دارد که اجازه ندهد زیردستانش به

سخت‌تر هم هست! رودخانه پل نداشت و باید به آب می‌زدیم. عبور برای حیوانات هم سخت بود. هورداد و هورزاد طناب بزرگی را در دو سر رودخانه محکم کردند. عبور از رود سواره امکان نداشت. اما فاطمه اگر پایش را داخل آب می‌گذاشت کارش تمام بود. مدت زیادی منتظر ماندیم تا همه افراد کاروان با احتیاط از رود گذشتند.

هورداد و هورزاد چندین بار برای کمک به کاروانیان مسیر رفت و برگشت را طی کردند. آخر از همه حبابه با کمک ماه جهان از رود گذشت. ماندیم من و اسماء و فاطمه. فاطمه را سوار بر اسب کردیم. هورداد افسار اسب را در دست گرفته بود و هورزاد از پشت مراقب اسب بود. من و اسماء هم از دو طرف محکم فاطمه را گرفته بودیم. وسط‌های راه پایم لغزید و اگر هورزاد بین زمین و آسمان مرا نگرفته بودم، یا در آب خفه می‌شدم، یا زیر دست و پای اسب نابود می‌شدم. راه صاف و هموار فقط همان راه طرزه بود. راه از روزه تا سونقین و از سونقین تا قریه دروژ، بعد از آن تا ساوه همچنان ناهموار و پرفراز و نشیب بود.

و، وای از ساوه! توان فاطمه در ساوه تمام شد. مثل تنور داغ شده بود و مثل بید می‌لرزید.

قرار بود فقط یک روز در ساوه توقف کنیم، اما حال بد فاطمه مانع از ادامه سفر می‌شد... تقریباً همه افراد کاروان موافقت کردند که سه روزی در ساوه اقامت کنیم. و فقط سه روز. اما چند نفر که تعدادشان از انگشتان دو دست هم کمتر بود مخالف اقامت بیش از یک روز بودند. کهزاد هم به آنها گفت، می‌توانند باقی مانده راه را به تنهایی طی کنند! با اینکه همچنان مخالف اقامت در ساوه بودند، اما ناچار شدند به همراهی کاروان، چون طی کردن ادامه راه با نفرات کم، خالی از خطر

همه از روی سیاست و نیرنگ بوده...

ماه جهان گفت: شاید هم از سیاستش باشد، اما ثابت کرده که به دشمنان ابوالحسن رحم نمی‌کند...

اسماء گفت: چطور ثابت کرده؟!؟

- شما جلودی را می‌شناسید؟

رنگ از روی فاطمه و اسماء پرید. بدن من هم تا مغز استخوان یخ زد. حبابه اما بی‌خیال به ماه جهان چشم دوخته بود. گفتم: می‌شناسیم...

- پس می‌دانید چه دشمنی با او داشته!

اسماء گفت: نه فقط با علی که با همه مردم مدینه. او بعد از شهادت

پدرم مدینه را به یغما برد.

گفتم: نگفتی چه گذشته بین مأمون و جلودی؟!؟

- زمانی که ابوالحسن ولایتعهدی مأمون را می‌پذیرد، مأمون به تمام نزدیکانش فرمان می‌دهد تا با امام بیعت کنند. همه قبول می‌کنند به جز چند نفر که جلودی هم در بین آنان بوده. مأمون همه‌شان را زندانی می‌کند. روز بعد همه زندانیان را به حضور امام و مأمون احضار می‌کنند. امام بین زندانیان چشمش به جلودی می‌افتد و چیزی در گوش مأمون نجوا می‌کند. جلودی هم متوجه نجوای امام می‌شود و فریاد می‌زند که تو را به خدا و خدمتی که به تو و پدرت کرده‌ام، خواهش او را در مورد من نپذیر!

ماه جهان بلند خندید: به گمانش که امام درخواست عقوبت برای او کرده، اما امام از مأمون خواسته بود که جلودی را به او ببخشد. مأمون هم به جلودی می‌گوید که به خدا قسم خواهش او را نمی‌پذیرم و فرمان می‌دهد که گردن جلودی را بزنند...

اسماء هم بلند خندید: گردن جلودی را زدند؟ آه، ای کاش آنجا بودم

خانواده ابوالحسن آسیب برسانند. مطمئن باش از ترس مأمون هم که شده به خودش اجازه جسارت نمی‌دهد...

اسماء نگاه پرسشگرش را به ماه جهان دوخت. به جای ماه جهان من جواب دادم: می‌گویید، حاکم ساوه دشمن سرسخت اهل بیت پیامبر است و اگر بفهمد دختران موسی بن جعفر در این کاروانند...

ماه جهان کلامم را برید: نمی‌فهمد. هیچ کس به خودش اجازه نمی‌دهد که...

حبابه گفت: آن مردانی که از ابتدای سفر به ما طعنه می‌زدند و آشکارا دشمنی می‌کردند... شاید آنها...

- ترس دخترکم... آنها از ترس جان خودشان هم که شده لب باز نمی‌کنند. اگر قرار به کشت و کشتار و قتل و غارت باشد، آنها هم جزئی از این کاروانند؛ جان آنها هم در امان نخواهد بود، اما دلتان قرص باشد که جنگی رخ نمی‌دهد. او تحت فرمان مأمون است. مأمون که با آبروی خودش بازی نمی‌کند.

فاطمه با کمک من نشست و گفت: اسباب زحمت شما و دیگران شدیم.

- خدمت به دختران ابوالبراهیم رحمت خداوند است که شامل حال ما شده... نگرانی به دلتان راه ندهید. گفتم که مأمون با آبروی خودش بازی نمی‌کند.

کنارش نشستم: از کجا که خبرش به مأمون برسد؟!؟

اسماء گفت: مأمون خلیفه است، پرنده در هوا پر بزند خبرش به مأمون می‌رسد.

گفتم: مأمون خود بیش از همه دشمن علویان است. ابوالحسن واقعاً ولیعهدش نیست... او ابوالحسن را به اسارت گرفته... هر چه گفته و کرده

و با چشمان خودم می‌دیدم.

رو به فاطمه گفت: من از همان روز اول می‌دانستم که مأمون با همه خاندان عباسی فرق دارد. بعد از سال‌ها یکی از خودشان انتقام بنی‌هاشم را گرفته. من که خیالم راحت است، حاکم ساوه این همه جسارت ندارد که به این کاروان گزندی برساند.

فاطمه گفت: اما هرچه باشد، به صلاح نیست که بیش از این در ساوه بمانیم.

گفتم: فاطمه جان تو توانایی ادامه سفر را نداری...

رو به ماه جهان گفت: تا قم چقدر راه است؟

— حدود شانزده فرسخ، اما ما به قم نمی‌رویم... مسیر ما...

— ما به قم می‌رویم...

— شما به قم می‌روید؟!؟

— آری، شنیده‌ام که شیعیان پدرم در قم زیادند. ما به قم می‌رویم و در آنجا اقامت می‌کنیم و بعد از آن اگر خدا خواست به سوی مرو حرکت می‌کنیم. از اینجا به بعد همراهی ما با کاروان مقدور نیست. بیماری من...

— فاطمه جان شما مزاحم ما نیستید، ما افتخار می‌کنیم به خدمتگزاری شما...

فاطمه به من گفت: به عزیز بگو به سمت قم می‌رویم...

پاهایم سست شده بود. اسماء هم رنگ به صورت نداشت. وحشت

زده گفتم: چرا قم؟!؟

در جوابم فقط لبخند زد...

به پهلو چرخید و پشتش را به اسماء کرد: تنها سفر نمی‌کنیم. جناب کهزاد قول داده چند نفر راه بلد همراهان کند...

– جناب کهزاد، جناب کهزاد... ماندن و رفتن ما نه به کهزاد و خانواده‌اش ربط دارد، نه به هیچ کس دیگر... من تصمیم می‌گیرم که کجا برویم، یا کجا بمانیم...

فاطمه دوباره رو به اسماء چرخید و با کمک دستانش نشست: تو فقط می‌توانی برای خودت تصمیم بگیری، می‌خواهی بمان، می‌خواهی راهی خراسان شو؛ اگر هم دوست داشتی می‌توانی همراه من به قم بیایی...

از ته دل آرزو می‌کردم در این نبرد اسماء پیروز شود. آهسته گفتم: فاطمه جان اسماء درست می‌گوید. ادامه سفر برای تو خالی از خطر نیست.

رو به من گفتم: من به قم می‌روم و هر که مایل باشد می‌تواند همراهی‌ام کند. تو هم اگر از ادامه سفر خسته شده‌ای، همراه اسماء در ساوه بمان.

اسماء با تمام قدرت فریاد زد: بدون تو دیوانه‌ایم که در ساوه بمانیم؟ من برای این اصرار دارم اینجا بمانیم که سلامتی تو به خطر نیفتد، آن وقت تو می‌گویی در ساوه بمانید، من می‌روم؟ من اگر قرار بود تو را تنها رها کنم، راهی خراسان می‌شدم، نه اینکه تک و تنها در ساوه بمانم.

لبخند بی‌رمقی زد: خواهرم! تقدیر هرچه را نوشته باشد همان می‌شود. از تقدیر گریزی نیست.

فاطمه بی‌شک خوب می‌دانست من و اسماء چرا مخالف سفر به قم هستیم. خنده‌دار بود که خیال کنیم ما این همه حدیث از قم در حافظه داشته باشیم، اما فاطمه چیزی نداند! فاطمه‌ای که خود حافظ و راوی

فصل ۱۱

– تا سلامتی کامل تو همین‌جا می‌مانیم. نه به قم می‌رویم، نه راهی مرو می‌شویم.

فاطمه بی‌رمق گفت: تنها که بمانیم حاکم ساوه بلای جانمان می‌شود.

– حاکم ساوه را با دست‌های خودم می‌کشم...

اسماء مثل کوره آتش برافروخته بود. راه می‌رفت و با صدای بلند با فاطمه مخالفت می‌کرد. برای اولین بار در عمرم با اسماء موافق بودم. گفتم: فاطمه جان اسماء درست می‌گوید. همین چند فرسخ راه هم برایت سخت است. زبانم لال اگر در بین راه...

– ماندن در ساوه به صلاح نیست.

اسماء فریاد زد: رفتن به قم هم صلاح نیست. همین‌جا می‌مانیم.

– تنها؟!

– تنها...

چشمانش را بست: نه، ما به قم می‌رویم...

– تنها ماندنمان خطرناک است، اما تنها سفر کردنمان بی‌خطر!

شما؟

- نه، شماتت نمی‌کند. علی می‌داند که شما رسم امانت داری را به درستی به جا آورده‌اید. من هم شرح موقوف را در نامه‌ای برای علی می‌نویسم. زحمت رساندنش با شما.
- من روسیاه که توان روبه‌رو شدن با امام را ندارم. نامه را به کسی بدهید که هم قابل اعتماد باشد، هم قصد دیدار امام را داشته باشد...
- از شما امین‌تر در بین کاروانیان کسی را نمی‌شناسم.
- چه امینی که امانت‌هایش را در بین راه رها می‌کند؟
- شما شرط امانت را به جا آوردید. هم من، هم علی، هم احمد تا زنده‌ایم منت‌دار شما هستیم...
- شرط امانت را زمانی به جا می‌آوردم که شما را سالم تا خراسان می‌رساندم و دستتان را در دستان برادران می‌گذاشتم...
- یک مرتبه گویی چیزی به یادش آمد. لب‌هایش به لبخند باز شد و با اشتیاق گفت: من هم همراه شما به قم می‌آیم و تا زمان بهبود شما آنجا می‌مانم. آن وقت همراه هم راهی خراسان می‌شویم.
- فاطمه محکم دستان ماه جهان را گرفت: نه، شما باید به خراسان بروید. مدت اقامت ما در قم مشخص نیست.
- تا قیامت هم که آنجا بمانید...
- تا همین جا هم بیش از اندازه اسباب رنج و زحمت شما شده‌ایم.
- کدام رنج و زحمت؟ هرچه بوده رحمت بوده و برکت... ما کوتاهی کردیم...
- شما بزرگی کردید... از اینجای سفر به بعد راهمان جدا می‌شود. اگر تقدیر یار شد و قسمت بود که روزی در خراسان یکدیگر را می‌بینیم، اگر هم قسمت نباشد که نمی‌توان از سرنوشت گلایه

احادیث بسیاری بود. هرچه که از قم شنیده بودیم و به یاد داشتیم، فاطمه بیش از ما به یاد داشت، برای همین گفت که از تقدیر گریزی نیست.

او هم بی‌شک حدیثی را که از جدش جعفر بن محمد نقل شده بود شنیده بود: «خداوند حرمی دارد که مکه است، پیامبر حرمی دارد و آن مدینه است و حضرت علی علیه السلام حرمی دارد و آن کوفه است و قم که حرم اهل بیت است. از هشت در بهشت سه در آن به قم باز می‌شود - زنی از فرزندان من در قم از دنیا می‌رود که اسمش فاطمه است و به شفاعت او همه شیعیان من وارد بهشت می‌شوند.»

شنیدن همین یک حدیث کافی بود تا من و اسماء هر دو مخالف سفر به قم باشیم. اما فاطمه خودش را به تقدیر سپرده بود و قصد داشت راهی قم شود. مخالفت‌های من و اسماء هم کارساز نشد.

کاروان آماده سفر به سوی خراسان شده بود و ما آماده سفر به سوی قم...

اسماء به اندازه یک کوه آتشفشان خشمگین بود و همه خشمش را نثار عزیز و حبابه می‌کرد. دائم فریاد می‌زد که کارشان را درست انجام نمی‌دهند. گاهی تازیانه‌ای نصیب عزیز می‌شد. گاهی هم گیسوان حبابه را دور دستش حلقه می‌کرد. من خیلی نزدیک اسماء نمی‌شدم. اگر به من هم بی‌حرمتی می‌کرد طاقتم نمی‌آورد و جواب بی‌حرمتی‌اش را می‌دادم، چون خودم هم کمتر از اسماء ناراحت نبودم...

ماه جهان هم کمتر از ما ناراحت نبود. از لحظه‌ای که بار سفر بسته بودیم در حال گریه بود. اشک چشمش خشک شدنی نبود. دستان فاطمه را گرفته بود و مانند کودک مادر از دست داده گریه می‌کرد: جناب احمد به ما اعتماد کردند و شما را به ما سپردند... با چه رویی نزد برادران برویم؟ ابوالحسن ما را شماتت نمی‌کند که خواهرانم امانت بودند نزد

بودم. باور نمی‌کردم این شهر خشک و بی‌آب و علف، دروازه‌ای به بهشت داشته باشد، آن هم سه دروازه!

فاطمه چشم‌هایش را باز کرد و زیر لب الحمدلله گفت.

ای کاش من هم می‌توانستم شکر کنم. من لب فرو بسته بودم. می‌ترسیدم دهان باز کنم دهانم به کفر باز شود. دلم می‌خواست حداقل استغفار کنم، اما از عهده آن هم بر نمی‌آمدم.

عده زیادی بیرون دروازه قم تجمع کرده بودند. جمعیت زیادی بودند، نه به اندازه جمعیت دروازه کوفه، اما آن قدر زیاد بودند که شک و شبهه جنگ و شورش را در دل ایجاد کنند.

اما نه من و نه هیچ یک از افراد این قافله کوچک بد به دلمان راه ندادیم. نگفته پیدا بود که آنها یاران و پیروان علی بن موسی الرضا هستند که برای استقبال از خواهران امامشان در بیرون شهر تجمع کرده‌اند.

قافله کوچک ما آهسته به سمت دروازه قم حرکت می‌کرد و مردمی که کنار دروازه جمع شده بودند با دیدن ما به سویمان حرکت کردند. همه با پای پیاده...

عاقله مردی سبزه رو در رأس آنها با شتاب پیش می‌آمد. آن قدر با شتاب که اگر سواری در پی‌اش بود، به گرد پایش هم نمی‌رسید. به نزدیکی ما که رسید بلند گفت: سلام بر دختران ولی خدا...

فاطمه برای مردم دست بلند کرد و به سختی گفت: سلام بر شما...

مرد خودش را به ما رساند و افسار شتر را گرفت: سلام بر شما...

خوش آمدید به شهر محبان علی...

اسماء هم پرده کجاوه را کنار زد: درود خداوند بر شما باد...

مردم همه گرد ما حلقه زدند. مرد گفت: من موسی بن خزرج هستم.

از نوادگان ابوموسی اشعری... منت بگذارید و خانه‌ام را با نور وجودتان

کرد...

ماه جهان هر چقدر اصرار کرد، فاطمه قبول نکرد که ماه جهان هم همراهان شود. به قول فاطمه راهمان از هم جدا می‌شد و هر کس به سوی سرنوشت خودش می‌رفت.

سرنوشت من هم که با هستی فاطمه گره خورده بود. اسماء دیوانه شده بود. یا به حبابه و عزیز پرخاش می‌کرد یا گوشه‌ای می‌نشست و گریه می‌کرد. حبابه هم به جز گریستن کار دیگری نداشت.

پیش از حرکت پیکی به جانب قم روانه کردیم تا از اوضاع آنجا با خبر شویم. خیالمان که از قم راحت شد، هدایا و نامه‌های ابوالحسن را به ماه جهان سپردیم و خود به همراه عده‌ای از معتمدین جناب کهزاد راهی قم شدیم.

با چه ذوق و اشتیاقی راهی این سفر شده بودیم، اما حالا خودمان را به دست سرنوشت سپرده بودیم. همه راه مدینه‌النبی یک طرف، شانزده فرسخ راه از ساوه تا قم هم یک طرف... هر چه روزگار موی سیاه برای من باقی گذاشته بود، در این سفر سفید شد.

فاطمه در کجاوه آرام گرفته بود. با چشم‌های بسته زیر لب ذکر می‌گفت. من هم کنارش بودم. از حال اسماء خبر نداشتیم. پرده کجاوه را انداخته بود و فقط گاه و بی‌گاه صدای فریادش را می‌شنیدم و بعد صدای گریه نجوا گونه حبابه را... دلم برایش می‌سوخت. بی‌جهت گرفتار خشم اسماء شده بود. شاید اگر دیرتر به قم می‌رسیدیم، حبابه را وسط بیابان رها می‌کرد تا طعمه درندگان بیابان شود.

راه تا قم طولانی و سخت بود، اما هر راه طولانی هم بالاخره تمام می‌شود. چشمم که به دروازه قم افتاد، گره بغضم باز شد. از شادی رسیدن نبود، اما از ناراحتی هم نبود. شاید من هم مثل اسماء دیوانه شده

خبر تغییر مسیر ما...

چرا کفر می‌گویی سلطان؟ مگر می‌شود امام و ولی خدا از آنچه بر ما می‌رود بی‌خبر باشد؟!

امام از همه ما بهتر می‌داند آنچه را که بر ما رفته و خواهد رفت. فقط خدا کند زود خودش را به ما و بر بالین خواهر برساند. برای امام راهی نیست از مرو تا قم. کمتر از چشم به هم زدنی... اما اگر بخواهد و اگر صلاح بر این باشد... ای کاش صلاح بر این باشد. فاطمه برادرش را که ببیند، جان تازه می‌گیرد. وجود ابوالحسن معجزه می‌کند، می‌داند. همین که بر بالین خواهر حاضر شود، شفای فاطمه هم از راه می‌رسد... خدایا، خداوندا، خودت شفای این دختر را عنایت کن. فاطمه هنوز جوان است. راه زیادی در پیش دارد...

پروردگارا، من روسیاهم، اما به حق پدران فاطمه، خودت عنایتی کن به این دختر...

فاطمه چشمانش را گشود و گفت: هر چه از جانب خداوند مقدر شده، یعنی عنایت خداوند... ناشکری نکن سلطان...

آنقدر غرق در خودم بودم که نفهمیدم و آخرین دعایم را با صدای بلند ادا کردم. شرمزده گفتم: دعا و نیایش فرمان خود خداوند است.

لبخند زد و دوباره چشم‌هایش را بست. از دروازه شهر عبور کردیم. تعداد زیادی از مردم هم داخل شهر به استقبالمان آمدند. جناب موسی افسار شتر ما را در دست گرفته بود و پیش می‌رفت. مردم هم هلله کنان به جمع مستقبلین اضافه می‌شدند. تا اینکه به خانه موسی بن خزر ج رسیدیم. و مردم آنقدر آنجا ماندند تا ما وارد خانه شدیم...

خانه بزرگی بود. یک دالان بزرگ با سقف بلند که به حیاط خانه می‌رسید. حیاط بزرگی در ورودی سرا که به دو دالان دیگر متصل

روشن کنید. من و اهل بیتم همه آماده‌ایم برای خدمتگزاری شما و همراهانتان...

فاطمه بی‌رمق گفت: نصیبتان بهترین و بالاترین پاداش محبان اهل بیت...

اسماء هم گفت: ان‌شاءالله در بهشت همنشین پدرانم باشید...

موسی بن خزر ج افسار شتر ما را گرفت و به سمت شهر راه افتاد. مردم هم به دنبال ما...

مردم شادمانی و هلله می‌کردند، اما درون من غوغا بود. از عاقبت این سفر می‌ترسیدم. ما کجا و شهر قم کجا؟ ای کاش پام می‌شکست و راهی این سفر نمی‌شدم. دلم گواهی بد می‌داد. کاش فقط همان یک حدیث را شنیده بودم از قم... حتی پیامبر هم از قم و بانویی که در آن دفن خواهد شد سخن گفته بود...

به خودم لعنت فرستادم تا دیگر فکر بد نکنم. مگر این خاندان فقط همین یک فاطمه را داشته؟ از حسنین تا موسی بن جعفر همه‌شان دخترانی به نام فاطمه داشته‌اند. حتی برخی دو فاطمه. مانند ابوابراهیم که درود خدا بر او باد... فاطمه صغری و فاطمه کبری.

سکونت یک فاطمه از خاندان ولایت در قم که دلیل بر این نیست که این فاطمه همان فاطمه باشد!

اما کدام یک از این فاطمه‌ها کمال فاطمه معصومه را داشته‌اند؟

فاطمه خود همه اینها را می‌دانست، اما باز راهی این شهر شده بود. چطور می‌توانست دل از برادر بکند؟!

یعنی به دیدار برادر امید نداشت؟ شاید، شاید هم علی بن موسی الرضا به دیدار خواهر بیاید!

اما او که بی‌خبر است از تغییر مسیر ما. تا کاروان کهزاد به مرو نرسد

فاطمه لب به طعام که نمی‌زد هیچ، استراحت هم نمی‌کرد. سجاده‌اش را گوشه‌ای از اتاق پهن کرده بود و روز و شبش را به عبادت می‌گذراند... روز به روز هم نحیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد.



صدای هلله و شادی اهل خانه ما را هم به وجد آورده بود. حال خوشی نداشتیم، اما با شادی اهل خانه ما هم شاد شده بودیم. خداوند یک نوزاد پسر به میزبان ما عطا کرده بود. عروس دوم جناب موسی صاحب پسر شده بود. اهل خانه سر از پا نمی‌شناختند. یک شتر نحر کردند و پنج گوسفند قربانی... شادی اهل خانه به فاطمه هم سرایت کرده بود. رنگ به صورتش دویده بود. سجده شکر به جا آوردم.

لیلی با یک ظرف بزرگ نقل به اتاق فاطمه آمد و با شادمانی گفت: همان لحظه‌ای که پا به این خانه گذاشتید، خیر و برکت را هم با خودتان آوردید. با قدم‌هایتان خانه و سرایمان نورانی شد. چراغ خانه‌مان را روشن کردید.

گفتم: شما که به غیر از این نوزاد تازه رسیده، دو نوه پسر دارید. هر کس نداند گمان می‌کند که سال‌ها در انتظار فرزند بوده‌اید...

- بوده‌ایم... سال‌ها منتظر این نور دیده بودیم. هشت سال تمام... عروسم همان سال اول آبستن شد، اما قبل از دو ماهگی بچه سقط شد. بچه دوم هم به همان سرنوشتی دچار شد که بچه اول دچار شد. بچه سوم هم همین‌طور... بچه چهارم به دنیا آمد، اما مرده...

برای پنجمی چه نذر و نیازها که نکردم. در این هشت سال خون به جگر شدم. پسر بیچاره‌ام فرزندان خواهران و برادرش را می‌دید و حسرت می‌خورد. به زبان نمی‌آورد، اما از نگاهش معلوم بود. مادر اگر از حال و روز فرزندش بی‌خبر باشد که مادر نیست.

فاطمه گفت: دخترک معصوم چه کشیده در این هشت سال! با هزار

می‌شد. یکی از دلان‌ها به اسطبل راه داشت و یکی به حیاط پشتی با اتاق‌های زیاد و تو در تو... همسر و فرزندان جناب موسی به گرمی از ما استقبال کردند. بستر فاطمه را در خلوت‌ترین و دور از دسترس‌ترین اتاق خانه پهن کردند. اسماء اتاقی رو به حیاط را انتخاب کرد. من هم اتاق کوچکی نزدیک اتاق فاطمه. اسماء حبابه را هم به اتاق خودش برد.

همه اهل خانه کمر به خدمت دختران موسی بن جعفر بسته بودند. با اینکه می‌دانستند من و حبابه کنیز این خاندانیم، اما به ما هم کم خدمت نمی‌کردند. حتی عزیز هم از آسایش بی‌بهره نبود.

همین که بار زمین گذاشتیم و در خانه جناب موسی ساکن شدیم، طبیبی بر بالین فاطمه حاضر کردند. طبیب همان حرفی را زد که طبیبان پیش از این زده بودند: خستگی و رنج سفر...

اما دارویی که داد فرق داشت با آن داروی سرخ رنگی که پیش از این طبیبان به خوردش داده بودند. طبیب قمی هم سفارش‌هایش را به اهل خانه کرد، نه به من و اسماء! و قول داد که هر روز به عیادت فاطمه بیاید...

من هم اگر بودم هر روز از این بیمار عیادت می‌کردم. برق سکه‌هایی که جناب موسی در دست طبیب گذاشت چشمان مرا هم گرفت!

اهل خانه موسی بن خزرچ همه گشاده دست بودند. لیلی، همسر جناب موسی سفره‌های رنگین پهن می‌کرد، دخترانش گوشواره و خلخال و لباس به حبابه هدیه می‌دادند و پسرانش برای هر خدمتی، به خدمتکاران انعام می‌دادند.

سفره‌های رنگین لیلی هوش از سرمان برده بود، اما دریغ از یک لقمه نان یا جرعه‌ای شربت که از گلوی فاطمه پائین برود. دلم خون شده بود. من هم میلی به خورد و خوراک نداشتم. اسماء هم...

حسین...

اتاق که خلوت شد، به من گفت: زیورآلاتی که سهم من بود را بیاور. از بینشان یک سینه‌ریز بزرگ برداشت و به من داد: این را معطر کن و لای دستمالی از حریر پیچ و از طرف من برای مادر طفل ببر. سینه‌ریز را با احتیاط از دستانش گرفتم. گفت: در خانه چند کنیز نوجوان هست؟

- سه کنیز...

سه خلخال هم جدا کرد و گفت: اینها را هم بین آن سه تقسیم کن. بگذار خودشان انتخاب کنند. اول آنکه کوچک‌تر است...

قبل از آنکه فرصت کنم هدیه عروس جناب موسی را آماده کنم، کودک را نزد فاطمه آوردند. نامش را حسین گذاشته بودند. کودک زیبا و دلنشینی بود. او را در آغوش فاطمه که گذاشتند اشک از چشمانش جاری شد.

سر کودک را به دهانش نزدیک کرد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. شک نداشتم که حرز علی بن موسی الرضا است.

امید، کودکی را در وجود خودت پرورش بدهی و منتظر در آغوش کشیدنش باشی، اما حسرتش به دلت بماند... لیلی با تمام صورت لبخند زد و گفت: اما شکر خدا به یمن وجود شما این بار خدا خواست و این نوزاد را به ما بخشید... فاطمه گفت: وظیفه داریم که به دیدار مادر و فرزند برویم، اما توانش را ندارم.

لیلی با شادی زیاد خندید و گفت: نوزاد را برای دست بوس می‌آوریم، اما هنوز تمیزش نکرده‌اند، اجازه بدهید پاک و پاکیزه‌اش بکنیم بعد...

بی اختیار یاد تولد محمد افتادم و با شوق گفتم: من کودکی را در آغوش گرفته‌ام که بعد از تولد نیاز به تطهیر نداشت.

لیلی دست روی سینه‌اش گذاشت: آل طه را چه نیاز به تطهیر؟ ای کاش بتوانم یک روز هم که شده کنیزی آن دردانه را بکنم...

فاطمه خندید و گفت: آنچه گفتمی جز حقیقت نیست... از عمر بن علی بن حسین شنیدم که، وقتی جدم حسین بن علی متولد شد، پیامبر به عمه‌اش صفیه، دختر عبدالمطلب فرمودند: عمه! فرزندم را بیاور. صفیه عرض کرده: ای رسول خدا! او را پس از ولادت پاکیزه نکرده‌ایم.

رسول خدا هم فرمودند: عمه! تو می‌خواهی او را پاکیزه کنی؟ خداوند تبارک و تعالی او را پاکیزه و از آلودگی منزّه کرده است.

لیلی دست به روی سینه گذاشت و گفت: قربان نام حسین بروم! آمده بودم تا از شما بخواهم برای نوزاد اسمی انتخاب کنید، اما حالا اگر شما هم موافق باشید نامش را حسین بگذاریم.

- پدر و مادرش باید موافق باشند، اما چه اسمی زیباتر از اسم

آه بلندی کشیدم و گفتم: اما آرزوی زیارت مزارش به دلم مانده... در مدینه‌النبی باشی و قبر فاطمه را نبینی کم عذابی نیست!
 نم اشک گوشه چشمش را گرفت و گفت: به زیارت اباعبدالله هم رفتید؟

- کربلا در مسیرمان باشد و نرویم؟! آری، رفتیم و چه زیارتی! خدا قسمت همه مشتاقان کند.
 آمین بلندی گفت و با شوق ادامه داد: دو بار به زیارت کربلا رفته‌ام. موسی قول داده که مرا به سفر حج هم ببرد. فقط می‌ترسم بمیرم و عمرم وصال ندهد.

- شما که هنوز جوان هستید. ان شاء الله ده سفر حج...

بلند خندید: همان یک بار قسمت بشود تا دنیا دنیاست شاکرم. به حج که برویم، زیارت هفتاد و دو تن هم در مسیرمان است...
 چه امیدی داشت به زیارت کعبه و مدینه و کربلا... من، اما دلگیر بودم و دل‌شکسته. من همه آنها را پشت سر گذاشته بودم و فقط خدا می‌دانست که آیا یک بار دیگر می‌توانم سرم را روی مزار حسن‌بن‌علی بگذارم و برای مظلومیتش اشک بریزم؟! آیا می‌شد که دوباره خانه خدا را طواف کنم؟ آیا پاهایم خاک کربلا را لمس خواهد کرد؟

اینها همه را گذاشته بودیم و راهی راهی شده بودیم که انتهایش می‌رسید به علی‌بن‌موسی‌الرضا... و حال دل‌شکسته بودم که آیا چشمم به جمالش روشن خواهد شد...

اشکم روی گونه چکید. سر به سوی آسمان بلند کردم و با صدایی بلند گفتم: خداوند! به حق علی‌بن‌ابی‌طالب و به حق علی‌بن‌حسین و به حق خود علی‌بن‌موسی‌الرضا قبل از مرگ چشمم را به جمال علی‌بن‌موسی‌الرضا روشن کن...

فصل ۱۲

- سعادت‌ی نصیب من و شوهرم شده که در خواب هم نمی‌دیدیم. فقط ای کاش بانو در سلامت بودند، آن وقت شادی این نصیب و قسمت را با هیچ نعمتی عوض نمی‌کردم.

با خودم گفتم اگر بانو در سلامت بودند که ما اکنون در راه خراسان بودیم. شاید هم به مرو رسیده بودیم...

صدایش رنگ شمع گرفت: موسی به من قول داده که بعد از بهبود بانو، ما هم همراه شما عازم مرو شویم. تا عمر دارم کنیزی این دو بانو را بکنم باز هم کم است. اگر شما به قم نمی‌آمدید من کجا و زیارت علی‌بن‌موسی‌الرضا کجا؟ خدا کند نمیرم و آن روز را ببینم... چه سعادت‌ی بالاتر از همراهی دختران امام... ان‌شاءالله که امانت دارهای قابل‌باشیم و خدا توفیق دهد که رسم امانت داری را تمام و کمال به جا بیاوریم.

از ته دل ان‌شاءالله گفتم...

گفت: خوش به سعادتتان که پیامبر را زیارت کرده‌اید. خوش به سعادتتان که در هوایی نفس کشیده‌اید که زهرای مرضیه نفس کشیده!

نعمت باشیم. ان شاء الله بانو زودتر بهبود پیدا کنند تا شادی‌مان تکمیل شود.

از ته دل گفتم: آمیییییی...

♦ دلمان را خوش کرده بودیم که حال فاطمه رو به بهبود می‌رود، اما حالش دوباره وخیم شد و تب کرده بود و لب به آب و غذا نمی‌زد. کنارش نشسته بودیم و دل‌داری‌اش می‌دادیم، اما به حرف‌هایمان بی‌توجه بود. چشم‌هایش را بست و گفت به مرو که رسیدید: سلام مرا به علی برسانید!

اسماء ابرو در هم کشید: قصد داری برای همیشه در قم بمانی؟! این همه بی‌تابی برای دیدار علی همین بود؟

«سلام مرا به علی برسانید»!!

چه شده که از علی دل بریده‌ای؟! گویا مهمان نوازی قمی‌ها با مزاجت سازگار بوده، می‌خواهی اینجا بمانی و سروری کنی؟ فکر نمی‌کردم به این زودی و راحتی آقا و سرور و امامت را فراموش کنی... به سختی چشمانش را گشود و بی‌رمق لبخند زد: چرا تجاهل می‌کنی اسماء؟ پیک مرگ را پشت در نمی‌بینی؟!

اسماء دور از چشم فاطمه نم‌اشکش را پاک کرد: پیک مرگ، پیک مرگ! خواهر بیچاره‌ام هذیان می‌گوید... اگر تب و ضعف نشانه‌های مرگ باشند که تا به حال بیش از نیمی از مردم مرده بودند!

سرش را نوازش کردم: ان شاء الله همین روزها لباس عافیت می‌پوشی و راهی خراسان می‌شویم. این حرف‌ها از شیرزنی چون فاطمه معصومه بعید است!

- پیش ازین که هرچه می‌گفتم تصدیق می‌کردی سلطان! حال چه شده که سخن حق و حقیقت از من بعید شده؟

لیلی آهی کشید و او هم سر به آسمان بلند کرد و گفت: پروردگارا! چشم مرا هم به جمال این سومین علی روشن کن...

علی سوم! موسی بن جعفر که درود خدا بر او باد چقدر سفارش کرده بود در اطاعت از علی سوم و چه زود حقانیت کلامش روشن شد.

همان سخنی که در موسم حج به شاگردش، یزیدبن سلیط فرموده بود: امسال حکومت مرا دستگیر می‌کند. امامت پس از من به فرزندم علی منتقل خواهد شد. علی اول همان علی بن ابی‌طالب است و علی دوم، علی بن حسین و اما علی فرزند من صاحب بصیرت و حکمت و بینش و وڈ و دین علی اول است و به محنت و مصیبتی به‌سان آنچه برای علی دوم رخ داده مبتلا خواهد شد و مانند وی بر امور بردباری خواهد نمود. او تا چهارسال بعد از مرگ هارون سخن نخواهد گفت...

باز هم ناخواگاه صدایم بالا رفت: ای لعنت بر هارون و پسرش که آواره‌مان کردند...

صورت لیلی در هم رفت: ما اسباب رنجش شما شده‌ایم؟

- توبه... لال شوم اگر قصدم این بوده باشد. گله‌ام از شما نیست. از آنچه بر ما رفته شکایت دارم. رهبر و امام و سرور و برادرت را به اسیری ببرند، بعد تو هم برای دیدار برادر پا در راهی بگذاری که پیش از این نرفته‌ای و بعد گرفتار بیماری شوی... خدای نکرده اگر برای شما هم پیش می‌آمد نفرین می‌کردید... وَاَلَا خود من تا آخر دنیا هم شکرگزار محبت اهل این خانه باشم، باز هم از عهده شکر بر نمی‌آیم... خواست خدا بود که بعد از این همه رنج شما را سر راه ما قرار داد، وَاَلَا ما در این شهر غریب با یک بیمار چه باید می‌کردیم؟

- خدمت به شما افتخار بزرگی است برای ما. ما باید شکرگزار این

علی که آن را هم از ما گرفتند. آواره کوه و بیابان شدیم... آخر سر هم شد این که می‌بینی... خواهر بیچاره‌ام در بستر مرگ افتاده و از من هیچ کاری ساخته نیست. نه از من، نه از هیچ کس دیگر...

دندان‌هایش را به هم سایید: آن طیب نادان را با دستان خودم می‌کشم، اگر فاطمه...

گریه امانش نداد. مرا هم... حبابه هم بی‌صدا اشک می‌ریخت. لیلی در قاب در ظاهر شد. چشمان او هم نمناک بود. گفت: خدا مرا مرگ بدهد که این حال شما را نبینم...

گفتم: خدا به شما سلامتی بدهد. اگر شما نبودید ما...

دوزانو برابر ما نشست و گفت: این کنیز ناچیز را شرمند نکنید. فقط بگویید چه کنم تا کمی از رنجتان بکاهم؟

اسماء اشک چشمانش را گرفت و گفت: فقط دعا کنید که خداوند به ما نظر کند...

با تعجب به اسماء نگاه کرد. بعد هم لبش را گزید و گفت: من بروم بینم در مطبخ چیزی کم نباشد...

با عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. گفتم: اسماء جان به خیالت خدا از شما نظر برگردانده؟ رنج زیادی کشیده‌اید، اما نه به اندازه زهرای مرضیه و علی مرتضی...

رو به آسمان کرد و با نیشخند تلخی گفت: شکر خدا که سلطان هم شده واعظ و ناصح...

زیر لب گفت: نمی‌دانم تو فاطمه را بزرگ کرده‌ای، یا فاطمه تو را... معلم خوبی بوده برایت!

طعن‌اش را نشنیده گرفتیم. گفتم: ان‌شاءالله که من هم خوب شاگردی کرده باشم در این خاندان...

اسماء به جای من با پرخاش گفت: ناامیدی از رحمت حق، حق و حقیقت است؟

بی‌رمق و با چشمان بسته گفت: یعنی پیک اجل بر هر کس که فرود بیاید، خداوند رحمتش را از او دریغ کرده؟

بلند شد و پشت به فاطمه به سمت در رفت: می‌دانیم تو عالمه آل محمدی... لازم نیست در بستر هم از حق و حقانیت حرف بزنی!

صدایش را از بیرون اتاق شنیدم: این فاطمه‌ای که من می‌بینم، همین روزها از من هم سالم‌تر می‌شود.

زیر لب ان‌شاءالله گفتم و دستی به سر فاطمه کشیدم. چشمانش را باز کرد: اسماء را صدا کن، می‌خواهم وصیت کنم...

سینه‌ام درد گرفت: تو را به جان ابوالحسن قسم...

- قسم نده سلطان... اسماء را صدا کن.

به اتاق اسماء رفتم. گوشه‌ای نشسته بود و اشک می‌ریخت. حبابه هم بی‌صدا و مغموم کنارش نشسته بود. نشستم و دستانش را گرفتم. پا به پایش اشک ریختم: گریه نکن دخترکم، خدا بزرگ است...

- این خدای بزرگ چرا به ما نظر نمی‌کند؟ از کودکی و حتی پیش از تولد بختمان را بر لوح سیاه نوشته... یک دل سیر پدرمان را ندیده

بودیم که شهید شد. با یتیمی بزرگ شدیم. دل‌مان خوش بود که دختران موسی بن جعفریم، پدرمان بزرگ یک قوم است. پدرمان جانشین پیامبر است. فرق داریم با دیگر دختران...

سکوت کرده بودم که هرچه در دل دارد بیرون بریزد. گفت: اشتباه نکرده بودیم، فرق داشتیم با همه دختران؛ فرقمان هم این بود که باید تا

آخر عمر تنها بمانیم، بی‌یار و یاور حتی بی‌همسر و فرزند...

هوای اتاق را درون سینه کشید: دل‌مان را خوش کرده بودیم به محبت

یاری علی برود.

هر چه گفت فقط از ابوالحسن بود. از ابوالحسن و فرزندش محمد. تنها نگرانی‌اش تنهایی برادر بود و بی‌یاوری محمد درانه... در این دنیا فقط یک دل‌بستگی داشت، فقط به این دو حجت خدا دل‌بسته بود که گویی بعد از وصیت از آنها هم دل بریدی...

بعد هم لبخند شیرینی زد و رو به من گفت: تو از همین لحظه آزادی سلطان! هم تو و هم عزیز...

برای بار دوم بود که مرا آزاد می‌کرد. سال‌ها پیش هم مرا آزاد کرده بود، اما من این آزادی را قبول نکرده بودم. کدام آزادی؟ آزادی من در گروهی بندگی فاطمه بود.

بغض راه نفسم را بسته بود. قادر به تکلم نبودم. اسماء به کمک آمد. ابرو در هم کشید: عزیز هرکجا که می‌خواهد برود، اما سلطان مگر تا به امروز در بند بوده که حالا آزاد است؟! خواست خودش بوده همراهی با ما... بعد از این هم خود، اختیار ماندن و رفتن دارد.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو دادم: کجا بروم تنها و بدون تو؟ آزاد باشم که چه کنم؟

دستم را گرفت: بعد از من...

— کدام بعد از تو؟! بعد از تو زندگی بر من حرام است. من...

لبخند بی‌رمقی زد: تو در انتخاب مقصد آزادی... اگر خواستی به مدینه بازگرد و یا همراه اسماء به مرو برو...

اشکم روی گونه چکید: من همان‌جایی می‌مانم که تو باشی...

— اینجا منزل آخر من است...

— منزل آخر من هم هست. به خداوندی خدا قسم بدون تو پایم را از این شهر بیرون نمی‌گذارم...

اخم کرد: بلند شو، برو به فاطمه رسیدگی کن. تنه‌ایش نگذار...

سرم را پائین انداختم: فاطمه می‌خواهد وصیت کند. تو را خواسته... ناباورانه مرا نگاه کرد و گفت: تو خودت توان شنیدن وصیت فاطمه را داری که من داشته باشم؟!

— چاره‌ای نداریم... بگویم من و اسماء میلی به شنیدن سخنان تو نداریم...

اشکش را با پائین دامنش پاک کرد و گفت: اُف به این اشک که انگار از دریا می‌جوشد. یک لحظه خشک نمی‌شود. چطور بالای سر فاطمه بنشینم و به وصیتش گوش کنم و اشک نریزم؟

— من اگر می‌دانستم، خودم همان کار را می‌کردم.

درست می‌گفت. نشستن بر بالین فاطمه و گوش کردن به وصیتش سخت‌ترین کار دنیا بود، اما ناچار بودیم که به این آخرین خواسته‌های فاطمه گوش کنیم.

رمق نشستن نداشت، اما می‌خواست که بنشیند. من و اسماء یاری‌اش کردیم. کمی آب نوشید و دهان و گلویش را نمناک کرد. من و اسماء در دو طرفش نشسته بودیم و حبابه پائین پایش. گفت: سلام مرا به علی برسانید و بگوئید در این دنیا فقط دو آروز داشتم...

اولین آرزویم دیدار با علی بود که قسمت نشد. و آرزوی دیگر اینکه من قبل از او از این جهان رحلت کنم. پس خوشحال باشد که خواهرش به این آرزویش رسید.

اسماء دستش را روی دهانش گذاشته بود.

فاطمه گفت: به برادرانم بگوئید علی را تنها نگذارند. به یاری‌اش بشتابند. علی در مرو تنهاست. بگوئید من از مکر مأمون بیمناکم... به احمد خبر دهید که زودتر کارهایش را در مدینه سر و سامان دهد و به

آن عاقله زن در اتاق ماندند. جناب موسی پشت در اتاق آمد و پرسید:
طیب خبر کنم؟

اسماء جیغ زد: کدام طیب؟ همان طیب نادان که فقط می‌رود و می‌آید و دوای تلخ به حلق فاطمه می‌ریزد، یا آن یکی که فقط سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید دعا کنید؟

فاطمه کمی دستش را بالا آورد. اسماء سکوت کرد. من گفتم: اگر لازم بود خبرتان می‌کنیم.

پشت در چند نفر با هم آهسته صحبت می‌کردند.

فاطمه زیر لب چیزی زمزمه کرد. نشنیدم. گوشم را به دهانش نزدیک کردم. شهادتین می‌گفت.



اگر همه خاک‌های روی زمین را هم بر سر می‌ریختیم، کافی نبود. سر انگشتانم رفته بود، آن قدر که به زمین ناخن کشیده بودم. صدای ضجه و گریه‌ام به آسمان هفتم می‌رسید. صورتم می‌سوخت از جای خراش ناخن‌ها و رد اشک. حال و روز اسماء هم بهتر از من نبود. با ناخن‌هایش یا زمین را خراش می‌داد یا صورتش را.

چند نفر دستان مرا گرفته بودند، چند نفر دستان اسماء را...

صدای ناله‌های اسماء جگرم را زخم می‌زد. از نفس افتاده بود. می‌دانستم، فهمیده بودم که چه سرنوشتی در انتظارمان است. از همان لحظه‌ای که فاطمه پرسید تا قم چند فرسخ راه است، فهمیدم که قم منزل آخر فاطمه است. آن قدر از قم و بانوی والا مقامی که در قم دفن می‌شود شنیده بودم که با یک اشاره فاطمه ختم ماجرا را دیدم.

دلم از این می‌سوخت که خودش می‌دانسته پا در چه راهی گذاشته. جگرم آتش می‌گرفت وقتی فکر می‌کردم که شاید از همان ابتدای سفر می‌دانسته که علی‌اش را نخواهد دید... ای وای از این روزگارا! ای داد از

اسماء چهره در هم کشیده بود و لبش را به دندان گرفته بود. سکوت کرده بود.

فاطمه رو به اسماء کرد: هرچه از مال دنیا به همراه دارم، نیمی برای سلطان و حبابه، نیمی برای عزیز...

این بار دیگر طاقت نیاوردم، صورتم را چنگ زدم و ناله کردم: بی تو مال دنیا به چه کار من می‌آید؟! کور شوم، جای خالی تو را نبینم. خدا یک لحظه بعد از تو مرا زنده نگذارد. چرا آتش به جانم می‌زنی؟!!

دستانم را گرفت و گفت: بی‌تابی نکن سلطان. از قضا و قدر گریزی نیست. راضی باش به رضای پروردگار.

همیشه این سخن ابوالحسن را به یاد داشته باش «مؤمن، مؤمن واقعی نیست، مگر آنکه سه خصلت در او باشد: سنتی از پروردگارش و سنتی از پیامبرش و سنتی از امامش. سنت پروردگارش، پوشاندن راز است، سنت پیغمبرش، مدارا و نرم رفتاری با مردم است و سنت امامش صبر کردن در زمان تنگدستی و پریشان حالی است.» سلطان! به سنت امامت وفادار باش. در پریشان حالی صبر پیشه کن.

ناله کردم: این پریشانی مرا می‌کشد!

چشمانش را روی هم گذاشت: بستم را رو به قبله کنید.

در آن لحظه تنها آرزویم مرگ بود. حتی دیگر شفای فاطمه را هم نمی‌خواستم. فقط مرگ می‌خواستم. من کجا و دل رو به قبله کردن بستر فاطمه کجا؟

از صدای گریه من و اسماء، لیلی و دخترانش سراسیمه داخل اتاق شدند. وقتی فهمیدند فاطمه از ما چه خواسته، آنها هم گریه را سر دادند. عاقله زن سپیدرویی که هیچ وقت نفهمیدم کنیز بود یا از اهل خانه، بستر فاطمه را رو به قبله کرد. لیلی دخترانش را از اتاق بیرون کرد. خودش و

دو زن زیر بازوی مرا گرفتند، حبابه و یک زن دیگر هم زیر بازوی اسماء را... حبابه با گریه اسماء گریه می‌کرد و با سکوت اسماء ساکت می‌شد. خودش هم ناتوان شده بود، اما لحظه‌ای از اسماء جدا نمی‌شد. همه اهل خانه و تعدادی از بزرگان شهر در اتاق بزرگی جمع شده بودند. من و اسماء هم کنار یکی از دیوارها آوار شدیم. سرها همه پائین بود. زبان هیچ کس به تسلیت باز نمی‌شد. بالاخره جناب موسی سر بلند کرد و گفت: خداوند به همه ما صبر عطا بکند، مصیبت بزرگی است! خودم هنوز باور نکرده‌ام!

مرد میان‌سالی گفت: اگر اجازه بدهید، زن‌ها به کار بانو بپردازند... اسماء با سر موافقت کرد. لیلی و دو نفر از خواهران جناب موسی و دو زن دیگر از اتاق بیرون رفتند. جناب موسی سرش را پائین انداخت و گفت: قبرستان عمومی شهر دور از شأن بانوست. اگر راضی باشید ایشان را در باغ خودم دفن کنیم...

اسماء این بار هم اشک ریزان با سر موافقت کرد. جناب موسی به پسرانش اشاره کرد، هر سه از اتاق بیرون رفتند. همه زن‌های باقی مانده در اتاق و برخی از مردان، هم‌صدا با من و اسماء گریه می‌کردند، اما با صدای آهسته... شانه‌های جناب موسی هم گاهی می‌لرزید.

بعد از تجهیز فاطمه برای آخرین بار کنارش رفتیم. برای بار آخر با فاطمه وداع کردیم. برای بار آخر صورت فاطمه را دیدیم... برای بار آخر...

اگر بگویم همه شهر برای تشییع فاطمه آمده بودند، دروغ نگفته‌ام. به روز محشر شبیه‌تر بود تا مراسم تشییع!

بعدها شنیدم که تعداد زیادی از زنان مهرشان را بخشیده بودند تا از همسرانشان جواز حضور در مراسم دفن فاطمه را بگیرند...

این روزگار...

اسماء دوباره قوت گرفت: به علی چه بگوییم؟ من که دعوت نبودم به این مهمانی... من که مهمان بی‌دعوت بودم، چگونه بدون فاطمه این راه را طی کنم؟ با چه رویی به مدینه برگردم... خدایا کجا بروم بی‌فاطمه... ما که همه راه را همراه هم بودیم... این رسم هم‌سفری نبود! قرارمان این نبود، تو بمانی و من بروم...

خودم را به اسماء رساندم و در آغوش گرفتمش. دستانش را دور گردنم حلقه کرد و بریده بریده گفت: سلطان چه کنیم بدون فاطمه؟! چه جوابی بدهیم به علی و احمد... کجا برویم بدون فاطمه؟

راه نفسم بند آمده بود. بلند نفس کشیدم و گریه کنان گفتم: من قسم خورده‌ام بدون فاطمه از این شهر نروم. من همین‌جا خواهم ماند.

ناله کرد: من چه کنم؟!

محکم‌تر در آغوش گرفتمش: ابوالحسن حتماً کسی را پی تو خواهد فرستاد.

سرش را به سینه‌ام فشرد: نه سلطان! نه... من روی رفتن به مرو را ندارم. شرم می‌گشدم اگر علی از فاطمه پرسد... من به مرو نخواهم رفت.

اشکم روی سرش می‌چکید: ای کاش کسی بود که تا مدینه همراهی‌ات کند...

— به مدینه؟ هرگز... تنها از مدینه نیامده‌ام که تنها بازگردم... همین‌جا خواهم ماند. کنار فاطمه...



چه رنج عظیمی بود. برای ما و برای همه آنها که فاطمه را دیده بودند، یا آوازه‌اش را شنیده بودند... همه شهر عزادار شده بود. مقابل خانه جناب موسی بن خزرج قیامت بود.

کرده بودند... دیگر نه کسی گریه می‌کرد، نه کسی مجادله!
 دو سوار نزدیک و نزدیک‌تر شدند. به نزدیکی جمعیت که رسیدند، از اسب پیاده شدند. هر دو صورت هایشان را پوشانده بودند، اما ندیده پیدا بود که یکی نوجوان است و آن یکی میانه سال... زبانم بند رفته بود. قادر به تکلم نبودم. پدر و پسری که هر کدام از یک سو به هم پیوسته بودند برای دفن خواهر و عمه... ولی چرا این همه دیر؟! چرا تعجیل نکردند؟! چرا فاطمه را آرزو به دل گذاشتند؟! فقط چند ساعت زودتر!

شاید هم دیدند! شاید قبل از اینکه فاطمه چشم از این جهان ببندد به دیدار فاطمه آمدند و ما آنها را ندیدیم...

پدر و پسر به سمت گور سرد رفتند. جمعیت خود به خود کنار رفت. اسماء هم گویی مثل من لال شده بود. فقط به دو سوار نگاه می‌کرد و حتی دیگر گریه هم نمی‌کرد.

اما آن دو سوار گریه می‌کردند. شان‌هایشان می‌لرزید. هر دو کنار سرداب رفتند. مرد میان‌سال داخل قبر شد و نوجوان کنار قبر ایستاد و پیکر فاطمه را پائین داد.

اسماء سعی می‌کرد بلند شود، اما توان نداشت. من هم توان نداشتم بلندش کنم.

دو سوار فاطمه را داخل قبر گذاشتند.

تلقین خواندند.

لحد چیدند.

گریه کردند.

روی قبر خاک ریختند.

فاطمه را دفن کردند و به سمت اسب‌هایشان رفتند. لب‌های اسماء به سخن باز شدند: نروید... صبر کنید... اسماء را هم با خود ببرید...

صدای شیون و گریه شهر را می‌لرزاند. یک شهر به سوی باغ موسی‌بن‌خزرج می‌رفتند. پسرانش در کنار سرداب قبری حفر کرده بودند که قرار بود منزلگاه ابدی فاطمه باشد.

آهی از اعماق سینه کشیدم. این همه رنج سفر به جان خریده بودیم تا به اینجا برسیم. به این سرداب، به این گور سرد... فاطمه لباس آخرتش را پوشیده بود، خانه‌اش هم آماده بود، اما چه کسی باید این مأموریت را به سرانجام می‌رساند؟

جناب موسی این را حق خود می‌دانست، چون میزبان فاطمه بوده. واعظ شهر هم آن را حق خود می‌دانست، چون خود را رهبر و پیشوای مردم می‌دانست و در غیاب امام معصوم حق ولایت داشت بر مردم... بزرگ اشعریان خود را از همه محق‌تر می‌دانست، چون بزرگ شهر بود. حجرالاسودی بود که یک محمد امین می‌خواست...

نزدیک بود کار بالا بگیرد که صدایی از میان جمع بلند شد: قادر... قادر برای این کار از همه مناسب‌تر است.

همه مدعیان به نشانه تسلیم و رضا سکوت کردند. جناب موسی به یکی از پسرانش امر کرد که کسی را پی قادر بفرستد... بدون اینکه چیزی بپرسیم، لیلی دستش را روی شان‌ها گذاشت و گفت: قادر پیرترین مرد این شهر است... پیرمردی عابد و زاهد. بهتر از او کسی مناسب این کار نیست...

اسماء آن قدر خسته و پریشان بود که چیزی از حرف‌های لیلی نفهمید، شاید هم فهمید، اما...

آه کشیدم و گفتم: بهتر از قادر کسی هست که اینجا نیست... هنوز تمام کلام از دهانم خارج نشده بود که از سمت قبله گرد و غبار دو سوار بلند شد. نگاه‌ها به سمت دو سوار برگشت. همه سکوت

دو سوار قدم کند کردند و به سمت اسماء برگشتند، اما قصد همراه
بردن اسماء را نداشتند، چون دوباره به سمت اسب‌هایشان رفتند و سوار
شدند...

گویی جان تازه به تن اسماء دوید. از جا بلند شد و به سمت اسب‌ها
دوید: علی! نرو، برادرم تنها نرو، اسماء را هم ببر... محمد! مرا هم باخود
ببر... محمد، محمد، محمد...

شرح حال و زندگانی حضرت فاطمه معصومه. آقا شیخ مهدی منصوری
 نشانی از یاس. جعفر زنگنه شهری
 فاطمه معصومه، مهمان هفده روزه. فرید مسعودی
 چهارده اختر تابناک. احمد احمدی بیرجندی
 فروغی از کوثر. الیاس محمد بیگی
 داستان‌های بانوی قم. لیلا اسلامی گویا
 حضرت معصومه، فاطمه دوم. محمد محمدی اشتهاردی
 ودیعه آل محمد، فاطمه معصومه. محمدصادق انصاری زنجانی
 صحیفه امام جواد. جواد قیومی اصفهانی
 دو سفر آسمانی از مدینه‌النبی تا ایران اسلامی. ابوالفضل یوسفی
 یادگار عصمت. جعفر فلاحي

عشق هشتم. کمال سید

شرح احوال و شخصیت حضرت احمدبن موسی و محمد موسی. محمد
 حسین رستگار

جغرافیای تاریخی هجرت حضرت فاطمه معصومه. سید علیرضا سید
 کباری

بوسه بر ضریح یار. سید ابوالحسن حسینی تهرانی

حیات فکری و سیاسی امامان شیعه. رسول جعفریان

جغرافیای مدینه منوره. رسول جعفریان

بررسی احوال فرزندان امام موسی کاظم و نقش آنها در تاریخ تشیع. سید
 یاسین زاهدی

مهاجران موسوی. جلیل عرفان منش

زن دین سیاست. زهرا آیت‌اللهی

فرزندان چهارده معصوم. حسن جلالی عزیزیان

مادران چهارده معصوم. حازم‌الخاقانی

همسران با فضیلت. علی اصغر ظهیری

منابع

منتهی‌الأمال. شیخ عباس قمی

الارشاد. شیخ مفید

ریاحین‌الشریعه. شیخ ذبیح‌الله محلاتی

تاریخ طبری. محمدبن جریر طبری

تاریخ کامل. عزالدین ابن اثیر

عیون‌الاحبارالرضا. شیخ صدوق

امهات‌المعصومین. عبدالرسول زین‌الدین

بحارالانوار (جلد ۱۱). علامه مجلسی

فضائل‌المعصومیه. صادق طالبی

مفاتیح‌الجنان. شیخ عباس قمی

تاریخ سیاسی اسلام. حسن ابراهیم حسن

هجرت کریمه. فرزانه نیکو پرش

مسافر غریب. حسن جلال عزیزیان

نگرشی بر تاریخ زندگانی حضرت فاطمه معصومه. محمدرضا بانی کاشانی

مادران ائمه اطهار. نهله غروی نائینی

مجموعه گفتگو. علامه سیدمجتبی حسینی

مروری بر حیات نورانی بانوی ستوده، حضرت حمیده. محمد اصغری نژاد

مجموعه مقالات کنگره بزرگداشت حضرت معصومه. انتشارات زائر

پژوهش داستانی - تحلیلی از زندگانی حضرت معصومه، قم و حوزه

علمیه. مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

مقالات:

دانستنی‌های کریمه اهل بیت . واحد تحقیقات مرکز رایانه‌ای اصفهان

احمدین موسی. یاسین زاهدی. نشریه سخن

احمدین موسی آفتاب شیراز. محمد زارعی نورآبادی. مجله پزشکی کوثر

مهاجری از تبار زینب. محمد حکیمی. نشریه آفتاب یزد

حضرت معصومه جلوه‌ای از عصمت بتول. محمد مهدی اشتیاردی. نشریه

قدس

حضرت معصومه بانوی فضیلت و کرامت. مهدی قلی‌پور. نشریه دنیای

زنان

مقامات علمی حضرت معصومه. نشریه رسالت

حضرت فاطمه معصومه یکی از راویان غدیر است. حجت‌الاسلام نظری

منفرد. نشریه اعتماد

دخترم معصومه. فرزانه نیکو پرش راد. مؤسسه نشر شهر

اقدامات فرهنگی سیاسی حضرت معصومه. حجت‌الاسلام دکتر احمد

عابدی

موقعیت قم و جایگاه علمی و عملی کریمه اهل بیت، حضرت فاطمه

معصومه. شیخ جواد فاضل لنکرانی. نشریه جمهوری اسلامی